گلستان

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حامداً و مصلیاً و مسلماً

باب ہفتم در تاثیر تربیت

۱۔ **حکایت**: یکے را از وزرا پسرے کودن بود پیش دانشمند فرستاد
کہ مر این را تربیتے کن مگر عاقل شود روزگارے تعلیم کرد موثر نبود و
پیش پدرش کس فرستاد کہ این عاقل نمی شود و مرا دیوانہ کرد **قطعہ**

ہیچ صیقل نکو نداند کرد ۔۔۔ آہنے را کہ بدگہر باشد
چون بود اصل جوہری قابل ۔۔۔ تربیت را در و اثر باشد
سگ بدریاے ہفتگانہ بشوے ۔۔۔ چونکہ تر شد پلید تر باشد
خر عیسے اگرش بمکہ برند ۔۔۔ چون بیاید ہنوز خر باشد

۲۔ **حکایت**: حکیمے پسران را پند ہمی داد کہ اے جانان پدر!
ہنر آموزید کہ ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطر است
یا دزد بیکبار ببرد یا خواجہ بتفاریق بخورد اما ہنر چشمہ زاینده است و
دولت پاینده اگر ہنرمند از دولت بیفتد غم نباشد کہ ہنر در نفس خود دولتست

هرکجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بے هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

سخت است پس از جاه تحکم بردن   خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتے افتاد فتنهٔ در شام   هر کس از گوشهٔ فرا رفتند

روستازادگان دانشمند   بوزیرے بادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل   بگدائے بروستا رفتند

بیت

میراث پدر خواهی علم پدر آموز   کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

۴- حکایت یکے از فضلا تعلیم ملکزاده همی کردے و ضرب بیحابا زدے و زجر بیقیاس کردے بارے پسر از بیطاقتے شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران احاد را چندان زجر روا نمی داری که فرزند مرا سبب چیست؟ گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و بادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بردست و زبان ایشان هرچه رود هر آئینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتبارے نباشد

قطعه

اگر صد ناپسند آید ز درویش   رفیقانش یکے از صد ندانند

وگر یک ناپسند آید ز سلطان — ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان اَنْبَتَهُمُ اللّٰهُ نَبَاتًا حَسَنًا اجتهاد بیش ازان کردن که در حق ابنای عوام

قطعه

هر که در خردیش ادب نکنند — در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ — نشود خشک جز بآتش راست

فرد

هران طفل کو جور آموزگار — نبیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید ❊

۴ حکایت معلم کُتّابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند بزدند و براندند پس آنگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمردی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم

دومین را اخلاق ملکے دیدند دیو یک یک شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند
و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندے و لوح درست ناکرده
بر سر هم شکستندے۔ **بیت**

اُستاد و معلم چو بود بے آزار | خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مکتب گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده
بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دگر باره ابلیس را معلم ملائکه
چرا کردند پیر مردے ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت **مثنوی**

پادشاہے پسر بمکتب داد | لوح سیمینش در کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته بزر | جور اُستاد به ز مهر پدر

۵ حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد
فسق و فجور آغاز کرد و مبذرے پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکرے که نکرد
و مسکرے که نخورد بارے بنصیحتش گفتم اے فرزند دخل آب روانست خرج آسیاے
گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسے را باشد که دخل معین دارد **قطعه**

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن | که میگویند ملاحان سرودے

بکوهستان اگر باران نبارد | بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختے بری
و پشیمانی خوری۔ پسر از لذت نائے و نوش این سخن در گوش نیاورد

و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را به تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست **مثنوی**

خداوندان کام و نیکبختی / چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز / غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده **مثنوی**

هر که علم شد بسخا و کرم / بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی / در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَیْکَ فَإِنْ لَمْ یَقْبَلُوا مَا عَلَیْکَ **قطعه**

گرچه دانی که نشنوند بگوی / هرچه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی / بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ / نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را به ملامت خراشیدن

و نمک پاشیدن پس با خود گفتم **مثنوی**

حریف سفلہ در پایان مستی   نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند   زمستان لاجرم بے برگ ماند

۶ حکایت بادشاہے پسرے را بادیبے داد و گفت تربیتش چنان کن کہ یکے از فرزندان خود را سالے بر وسعی کرد بجاے نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتہی شدند۔ ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود کہ وعدہ خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر راے خداوند روے زمین پوشیدہ نماند کہ تربیت یکسان ست ولیکن طبایع مختلف است **قطعہ**

گرچہ سیم و زر ز سنگ آید ہمے   در ہمہ سنگے نباشد زر و سیم
بر ہمہ عالم ہمے تابد سہیل   جاے انبان میکند جای ادیم

۷ حکایت یکے را شنیدم از پیران مربی کہ مریدے را ہمیگفت چنانکہ تعلق خاطر آدمی نادست بروزی اگر بروزی دہ بودے بمقام از ملائکہ در گذشتے۔

قطعہ

فراموشت نکرد ایزد دران حال   کہ بودی نطفہ مدفون و مدہوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک   جمال و نطق و راي و فکرت و ہوش
دہ انگشتت مرتب کرد بر کف   دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری اے ناچیز ہمت   کہ خواہد کردنت روزی فراموش

۸ **حکایت** اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یَا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیَامَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست ونگویند که پدرت کیست **قطعه**

جامهٔ کعبه را که می‌بوسند — او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچو او گرامی شد

۹ **حکایت** در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همیگفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند **قطعه**

پسری را پدر وصیت کرد — کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند — نشود دوست روی دانشمند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آیی گفت تابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم ۞

۱۰ **حکایت** زن درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این

خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد
سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد و پس از چند سال از سفر شام باز آمدم
بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه
درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی بریخته
و از میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای است و بند گران برپای
گفتم این بلا را وی بحاجت از خدای عزوجل خواسته است **قطعه**

زنان باردار ای مرد هوشیار — اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند — که فرزندان ناهموار زایند

۱۱ **حکایت** سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی
دران سفر هم پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و
جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ
عاج عرصهٔ شطرنج را بسر می برد فرزین میشود یعنی به ازان میشود که بود و پیادگان
حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند **قطعه**

از من بگوی حاجی مردم گزای را — کو پوستین خلق بآزار می درد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه — بیچاره خار میخورد و بار می برد

۱۲ **حکایت** هندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا
که خانه نئین است بازی نه اینست **بیت**

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی		آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

۱۳ **حکایت** مردی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد نزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد **قطعه**

ندهد هوشمند روشن رای		بفرومایه کارهای خطیر

بوریاباف گرچه بافنده است		نبرندش بکارگاه حریر

۱۴ **حکایت** یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند و گر بضرورت چیزی نویسند این قطعه کفایت می کند **قطعه**

وه که هرگه که سبزه در بستان		بدمیدی چه خوش شدی دل من

بگذر ای دوست تا بوقت بهار		سبزه بینی دمیده بر گل من

۱۵ **حکایت** پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را

خدای عزوجل امیر حکم تو گردانیده است وترا بروے فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجاآر وچندین جفا بروے مپسند نباید که فردا اے قیامت به از تو باشد وشرمساری برے مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار — جورش مکن ودلش میازار
اورا تو بده درم خریدے — آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم وغرور وخشم تاچند — هست از تو بزرگ تر خداوند
اے خواجه ارسلان وآغوش — فرمانده خود مکن فراموش

درخبر است از سرور عالم صلے الله علیه وسلم که گفت بزرگ ترین حسرتے در روز قیامت آن بود که بندۀ صالح را به بهشت برند وخداوندگار فاسق رابدوزخ قطعه

برغلامیکه طوع خدمت تست — خشم بیحد مران وطیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار — بنده آزاد وخواجه درزنجیر

۱۶ حکایت سالے از بلخ باشامیانم سفر بود وراه از حرامیان پرخطر جوانے ببدرقه همراه ماشد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان اورازه نکردندے وزورآوران روے زمین پشت اورا بر زمین نیاوردندے اما چنانکه دانی متنعم بود وسایه پرورده نه جهاندیده وسفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده وبرق شمشیر سواران ندیده شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر — بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و آن جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی
بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی به نیروی سرپنجه برکندی
و تفاخرکنان گفتی **بیت**

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند — شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست
یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی. جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد **بیت**

بیار آنچه داری ز مردی و زور — که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **فرد**

نه هر که موی شگافد به تیر جوشن خای — بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر
آوردیم **قطعه**

بکارهای گران مرد کاردیده فرست — که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد — بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است — چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

۱۷ **حکایت** توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه
بمناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش
رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده

وحشتے دو خاک برو پاشیده - درویش پسر این بشنید وگفت تا پدرت در زیر
آن سنگهاے گران بر خود بجنبد پدر من به بهشت رسیده باشد فرد

خر که بروے نهند کمتر بار — بیشک آسوده تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید — بدر مرگ همانا که سبک بار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست — مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیرے که زبندے برهد — خوشتر از حال امیرے که گرفتار آید

۱۸ حکایت - بزرگے را پرسیدم از معنی این حدیث اعدی عدوک
نفسک التی بین جنبیک - گفت بحکم آنکه هر آن دشمنے که با وی احسان کنی
دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوے شود آدمی بکم خوردن — وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آرے مطیع امر تو گشت — خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکے بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلے دیدم نشسته
وشنعتے در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا
رسانید که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پاے ارادت

شکسته بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست   خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران متحمل بار گران از بهر راحت دیگران - دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسد نظم

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی   زکوٰة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی   جزین دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگران را بهتر میسر شود که مال مزکا دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ - و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف - پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت زاید - و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید   نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان   تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد - یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

خداوند روزی بحق مشتغل   پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیک تراست که جمعیند و حاضر۔ نہ پریشان و
پراگندہ خاطر۔ اسباب معیشت ساختہ و باوراد عبادت پرداختہ عرب گوید
اَعُوْذُ بِاللّٰہِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ و درخبر است اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْہِ
فِی الدَّارَیْنِ گفت این شنیدی وآن نہ شنیدی کہ فرمودہ اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ
گفتم خاموش کہ اشارت سید عالم علیہ السلام بفقر طائفہ ایست کہ مرد میدان
رضا اند و ہدف تیر قضا نہ اینان کہ خرقہ ابرار پوشند و لقمہ ادرار

فروشند رباعی

اے طبل بلند بانگ در باطن ہیچ — بے توشہ چہ تدبیر کنی وقت بسیچ
روے طمع از خلق بپیچ ار مردے — تسبیح ہزار دانہ بر دست مپیچ

درویش بے معرفت نیارامد تاکارش بہ کفر نہ انجامد کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَّکُوْنَ
کفراً و نشاید جز بوجود نعمت برہنہ را پوشیدن یا در استخلاص گرفتارے
کوشیدن و ابناے جنس مارا بمرتبہ ایشان کہ رساند و ید علیا بہ ید سفلے
چہ ماند۔ نہ بینے کہ حق جل شانہٗ در محکم تنزیل از نعیم اہل بہشت خبر
میدہد اُولٰٓئِکَ لَھُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ فرد

تشنگان را نماید اندر خواب — ہمہ عالم بچشم چشمہ آب

حالیکہ من این سخن بگفتم۔ عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت
تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت جہانید و گفت

چندان مبالغت در وصف ایشان بکردے وسخنہاے پریشان بگفتی که
وہم تصور کند که تریاقند یا کلید خانہ ارزاق۔ مشتے متکبر مغرور معجب نفور
مشتغل مال ونعمت ومفتتن جاه وثروت که سخن نگویند الا بسفاہت
ونظر نکنند الا بکراہت۔ علما را بگدائی منسوب کنند وفقرا را بے سروپاے
طعنه زنند۔ بعلت مالے که دارند وعزت جاہے که پندارند برتر از ہمه نشینند ونه آن
در سر دارند که سر بکسے بردارند بے خبر از قول حکیمان که گفته اند ہر که بطاعت
از دیگران کمتر است وبه نعمت بیش بصورت توانگر است وبمعنی درویش۔
گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند۔
چه فائده که ابر آزار اند ونمی بارند وچشمهٔ آفتاب اند وبرکس نمی تابند وبر مرکب
استطاعت سوار اند ونمی رانند قدمے بہر خدا ننہند۔ ودرمے بے مَنّ و
اذی ندہند۔ مالے بمشقت فراہم آرند وبخست نگہدارند وبحسرت بگذارند
چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتے بر آید که وے در خاک رود شعر

برنج وسعی کسے نعمتے بچنگ آرد | دگر کس آید وبے رنج وسعی بردارد

گفتمش بخیل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت گدائی وگرنه ہر که طمع
یکسو نہد کریم وبخیلش یکے نماید۔ محک داند که زر چیست وگدا داند که ممسک کیست
گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند وغلیظان شدید را برگمارند تا
بار عزیزان ندہند ودست جفا بر سینهٔ صالحان واہل تمیزان نہند وگویند

کس اینجا نیست و تحقیقت راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست   خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعد از انکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پُر شود شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا   پر نشود همچنانکه چاه به شبنم

هر کجا سختی دیدهٔ تلخی کشیدهٔ را بینی خود را بشره در کارها سے مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نه هراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید   ز شادی بر جهد کان استخوانیست

اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند   لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظ ست و بحلال از حرام محفوظ من همان انکار که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدے دست دغاے بر کتف بسته یا بینواے بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومے دریده یا کفے از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد   کین شتر صالح ست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی

بہا درشت تا سے بر دادہ **فرد**

با گرسنگے قوت پرہیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکہ گفتے در بروے مسکینان ببندند حاتم طائی کہ بیابان نشین بود اگر شہرے بودے از جوش گدایان بیچارہ شدے وجامہ بر وپارہ کردندے چنانکہ در طیبات آمدہ است **شعر**

در من منگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابے

گفتا نہ کہ من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نہ کہ بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار وہر دو بہم گرفتار ہر بیذقے کہ براندی بدفع آن کوشیدے وہر شاہے کہ بخواندے بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسہ ہمت درباخت وتیر جعبہ حجت ہمہ بینداخت **قطعہ**

ہان تا سپر نفگنی از حملہ فصیح	کورا جز این مبالغہ مستعار نیست
دین ورز ومعرفت کہ سخندان سجع گوی	بر در سلاح دارد وکس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدے دراز کرد وبیہودہ گفتن آغاز وسنت جاہلان ست کہ چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلہ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش کہ بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست لَئِن لَّمْ تَنتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم **قطعہ**

او در من ومن در و فتادہ	خلق از پئے ما دوان خندان

انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پی است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

چه کند گر نکشد طالب دوست ... گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطره در شدی ... چو خرمهره بازار از او پر شدی

مقربان حضرت جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل اند و ساهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت

اگر ببرند و نهند و نخورند و نه دهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از باری تعالے نترسند

شعر

گر از نیستی دیگرے شد ہلاک
مرا ہست بط را ز طوفان چہ باک

یعنی جب اپنی لی کھال بسا لی

شعر

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چہ غم گر ہمہ عالم مردند

قومے بدین نمط ہستند کہ شنیدی و طائفہ خوان نعمت نہادہ و دست کرم کشادہ طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاہ عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمۂ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام اللہ ایامہ ونصر اعلامہ

قطعہ

پدر بجائے پسر ہرگز این کرم نکند
کہ دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدائے خواست کہ بر عالمے ببخشاید
ترا برحمت خود پادشاہ عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس اسپ مبالغت گذرانید بمقتضائے حکم قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نہادیم و بوسہ بر سر و روے ہم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم

قطعہ

قطعہ

مکن زگردش گیتی شکایت اے درویش | کہ تیرہ بختی اگر ہم برین نسق مردے
توانگرا چو دل و دست کامرانت ہست | بخور ببخش کہ دنیا و آخرت بردے

باب ہشتم در آداب صحبت

۱۔ مال از بہر آسایش عمرست نہ عمر از بہر گرد کردن مال *
عاقلے را پرسیدند نیکبخت کیست ؟ و بدبخت چیست ؟ گفت نیکبخت
آنکہ خورد و کشت و بدبخت آنکہ مرد و ہشت۔ شعر

مکن نماز بران ہیچکس کہ ہیچ نکرد | کہ عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

۲ حکمت۔ موسیٰ (علیہ السلام) قارون را نصیحت کرد کہ اَحسِن
کَمَآ اَحسَنَ اللهُ اِلَیکَ ،

قطعہ

آنکس کہ بدینار و درم خیر نیندوخت | سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواہی متمتع شوے از نعمت دنیا | با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد وَلَا تَمنُن فَاِنَّ الفَائِدَۃَ اِلَیکَ عَائِدَۃٌ یعنے بخش و منت منہ
کہ نفع آن بتو باز میگردد

قطعہ

درخت کرم ہر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری | بمنت منہ ارہ بر پاے او

چیست احسان
سنت نیکی کن چنانکہ احسان
کرد اللہ تعالیٰ
بیندوخت

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر — ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی — منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

۳ **حکمت** - دو کس رنج بیهوده بردند - و سعی بیفایده کردند یکے آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی — چو عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند — چارپایے برو کتابے چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر — که برو هیزم است یا دفتر

۴ **حکمت** - علم از بهر دین پروردن ست نه از بهر دنیا خوردن

شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنے گرد کرد و پاک بسوخت

۵ **پند** - عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست یهدی به وهو لا یهتدی به

بیت

بے فائده هر که عمر درباخت — چیزے نخرید و زر بینداخت

۶ **پند** - ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان ازان محتاج تر اند - که خردمندان بقربت پادشاهان

قطعه

پندے اگر بشنوی ای پادشاه — در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل   گرچہ عمل کار خردمند نیست

۷ **حکمت** - سہ چیز بے سہ چیز پایدار نماند مال بے تجارت و علم بے بحث و ملک بے سیاست **قطعہ**

وقتے بلطف گوی و مدارا و مردمے   باشد کہ در کمند قبول آوری دلے
وقتے بقہر گوی کہ صد کوزہ نبات   گہ گہ چنان بکار نیاید کہ حنظلے

۸ **حکمت** - رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان **بیت**

خبیث را چو تعہد کنی و بنوازی   بدولت تو گنہ می کند بانبازی

۹ **پند** - بر دوستی پادشاہان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان کہ آن بخیالے مبدل شود و این بخوابے متغیر گردد **شعر** بجوانی

معشوق ہزار دوست را دل ندہی   ور مے دہی آن دل بجدائی بنہی

۱۰ **پند** - ہر آن سرے کہ داری با دوست در میان منہ و اگرچہ دوست مخلص باشد چہ دانی کہ وقتے دشمن گردد و ہر گزندے کہ توانی بدشمن مرسان اگر باشد کہ وقتے دوست گردد۔

۱۱ **پند** - رازے کہ نہان خواہی باکس در میان منہ و اگرچہ دوست باشد کہ مر آن دوست را نیز دوستان باشند ہمچنین مسلسل **قطعہ**

خامشی بہ کہ ضمیر دل خویش   با کسے گفتن و گفتن کہ مگوی

اے سلیم آب ز سرچشمہ ببند   کہ چو پر شد نتوان بستن جوئے

فرد

سخنے درنہان نباید گفت   کان سخن بر ملا نشاید گفت

۱۲ حکمت - دشمن ضعیف کہ در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست کہ دشمن قوی گردد - و گفتہ اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چہ رسد؟ و ہر کہ دشمن کوچک را حقیر شمارد - بدان ماند کہ آتش اندک را مہمل گذارد

قطعہ

امروز بکش چو میتوان کشت   کآتش چو بلند شد جہان سوخت
مگذار کہ زہ کند کمان را   دشمن کہ بہ تیر میتوان دوخت

۱۳ حکمت - میان دو دشمن چنان گوی کہ اگر دوست گردند شرم زدہ نباشی

ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است   سخن چین بدبخت ہیزم کش است
کنند این و آن خوش دگر بارہ دل   وے اندر میان شوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن   نہ عقل است خود در میان سوختن

قطعہ

در سخن با دوستان آہستہ باش   تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچہ گوئے ہوش دار   تا نباشد در پس دیوار گوش

۱۴ حکمت - ہر کہ با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد۔ شعر
بشوی ای خردمندان دوست دست ۔ کہ با دشمنانت بود ہم نشست
۱۵ پند - چون در امضاے کارے متردد باشی آن طرف
اختیار کن کہ بے آزار تو بر آید۔ شعر
با مردم سہل گوے دشوار مگوے ۔ با آن کہ در صلح زند جنگ مجوے
۱۶ پند - تا کار بزر بر می آید۔ جان در خطر افگندن نشاید عرب
گوید آخر الحیل السیف۔ شعر
چو دست از ہمہ حیلتے در گسست ۔ حلال است بردن بشمشیر دست
۱۷ حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن۔ کہ اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت
دشمن چو بینے ناتوان ۔ لاف از بروت خود مزن
مغزیست در ہر استخوان ۔ مردیست در ہر پیرہن
۱۸ حکمت - ہر کہ بدے را بکشد خلق را از بلاے وے برہاند
و وے را از عذاب خداے۔ قطعہ
پسندیدہ است بخشایش ولیکن ۔ منہ بر ریش خلق آزار مرہم
ندانست آنکہ رحمت کرد بر مار ۔ کہ آن ظلمست بر فرزند آدم
۱۹ حکمت - نصیحت از دشمن پذیرفتن خطا است ولیکن شنیدن
روا است۔ کہ بخلاف آن کار کنی۔ کہ عین صواب است۔

مثنوی

حذر کن زانچہ دشمن گوید آن کن
کہ بر زانو زنے دست تغابن
گرت راہے نماید راست چون تیر
ازان برگرد وراہ دست چپ گیر

۲۰ پند۔ خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بے وقت ہیبت ببرد۔ نہ چندان درشتی کن کہ از تو سیر گردند۔ و نہ چندان نرمے کہ بر تو دلیر

ابیات

درشتی و نرمی بہم در بہ است
چو رگ زن کہ جراح و مرہم نہ است
درشتی نگیرد خردمند بیش
نہ سستی کہ نازل کند قدر خویش
نہ مر خویشتن را فزونے نہد
نہ یکبارہ تن در مذلت دہد

نظم

جوانی با پدر گفت۔ ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانہ یک پند
بگفتا نیکمردے کن نہ چندان
کہ گردد چیرہ گرگ تیز دندان

۲۱ حکمت۔ دو کس دشمن ملک و دین اند بادشاہ بے حلم و زاہد بے علم

شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان دہ
کہ خدا را نبود بندۂ فرمان بردار

۲۲ پند۔ بادشاہ را باید کہ تا حدے خشم بر دشمنان نراند۔ کہ دوستان را اعتماد نماند۔ آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگہ

۱۴ حکمت - ہر کہ با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد - شعر

بشوی ای خردمند زان دوست دست / کہ با دشمنانت بود ہم نشست

۱۵ پند - چون در امضاے کارے متردد باشی آن طرف اختیار کن کہ بے آزار تو بر آید - شعر

با مردم سہل گوے دشوار مگوے / با آن کہ در صلح زند جنگ مجوے

۱۶ پند - تا کار بزر بر می آید - جان در خطر افگندن نشاید - عرب گوید آخر الحیل السیف - شعر

چو دست از ہمہ حیلتے در گسست / حلال است بردن بشمشیر دست

۱۷ حکمت - بر عجز دشمن رحمت مکن - کہ اگر قادر شود بر تو نبخشاید - بیت

دشمن چو بینے ناتوان / لاف از بروت خود مزن

مغزیست در ہر استخوان / مردیست در ہر پیرہن

۱۸ حکمت - ہر کہ بدے را بکشد خلق را از بلاے وے برہاند و وے را از عذاب خداے - قطعہ

پسندیدہ است بخشایش ولیکن / منہ بر ریش خلق آزار مرہم

ندانست آنکہ رحمت کرد بر مار / کہ آن ظلمست بر فرزند آدم

۱۹ حکمت - نصیحت از دشمن پذیرفتن خطا است ولیکن شنیدن روا است - کہ بخلاف آن کار کنی - کہ عین صواب است -

مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن — که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر — ازان برگرد و راه دست چپ گیر

۲۰- پند- خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد- نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند- و نه چندان نرمی که بر تو دلیر

ابیات

درشتی و نرمی بهم در به است — چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند بیش — نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد — نه یکبار تن در مذلت دهد

نظم

جوانی با پدر گفت ای خردمند — مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان — که گردد چیره گرگ تیز دندان

۲۱- حکمت- دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده — که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار

۲۲- پند- پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند- که دوستان را اعتماد نماند- آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه

زبانہ بخصم رسد یا نرسد **مثنوی**

نشاید بنی آدم خاک زاد | کہ در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی | نہ پندارم از خاکی از آتشی

قطعہ

در خاک بیلقان برسیدم بعابدے | گفتم مرا بتربیت از جہل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن اے فقیہ | یا ہرچہ خواندہ ہمہ در زیر خاک کن

۲۳ **حکمت**۔ بدخوے بدست دشمنے گرفتار است کہ ہر جا کہ رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت**

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوے | ز دست خوے بدِ خویش در بلا باشد

۲۴ **حکمت**۔ چو بینے کہ در سپاہ دشمن تفرقہ افتاد۔ تو جمع باش و اگر جمع شوند۔ از پریشانی اندیشہ کن **قطعہ**

برو با دوستان آسودہ بنشین | چو بینے در میان دشمنان جنگ
و گر بینے کہ باہم یک زبانند | کمان را زہ کن و بر بارہ بر سنگ

۲۵ **حکمت**۔ دشمن چو از ہمہ حیلتے فرو ماند۔ سلسلۂ دوستی بجنباند آنگہ بدوستی کارہائے کند کہ ہیچ دشمن نتواند کرد۔

۲۶ **پند**۔ سر مار بدست دشمن کوب کہ از احدے الحسنیین خالے نباشد۔ اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی

فرد

برو زمعرکہ ایمن مشو زخصم ضعیف — کہ مغز شیر برآرد چو دل زجان برداشت

۲۷ حکمت - چیزیکہ دانے دل بیازارد - تو خاموش باش تا دیگرے بیارد

فرد

بلبلا مژدہ بہار بیار — خبر بد بہ بوم شوم گذار

۲۸ نکتہ - بادشاہ را بر خیانت کسے واقف مگردان مگر آنگہ کہ بر قبول کلے واثق باشی - وگرنہ در ہلاک خود سعی می کنے

مثنوی

بسیچ سخن گفتن انگاہ کن — کہ بینے کہ در کار گیرد سخن

کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

۲۹ پند - ہر کہ نصیحت خود راے مے کند او خود بہ نصیحت گرے محتاج است

۳۰ پند - فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر کہ این دام زرق نہادہ است - وآن دامن طمع کشادہ -

۳۱ پند - احمق را ستایش خوش آید چون لاشہ کہ درکعبش دمے فربہ نماید

قطعہ

الا تا نشنوے مدح سخنگوے — کہ اندک مایہ نفعے از تو دارد

اگر روزے مرادش بر نیاری — دو صد چندان عیوبت بر شمارد

۴۲ حکمت - متکلم را تا کسے عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد - شعر

مشو غرہ برحسن گفتار خویش
بہ تحسین نادان و پندار خویش

۴۳ حکمت - ہمہ کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال - نظم

یکے جہود و مسلمان مناظرہ کردند
چنانکہ خندہ گرفت از نزاع ایشانم

بطیرہ گفت مسلمان گراین قبالۂ من
درست نیست خدایا جہود میرانم

جہود گفت بتوریت میخورم سوگند
وگر خلاف بود ہمچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد ہیچکس کہ نادانم

۴۴ حکمت - دہ آدمی بسفرہ بخورند - و دو سگ بر مردارے بسر نبرند - حریص بجہانے گرسنہ و قانع بنانے سیر حکما گفتہ اند - درویشے بقناعت بہ از توانگرے بہ بضاعت - شعر

رودۂ تنگ بیک نان تہی پر گردد
نعمت روے زمین پر نکند دیدۂ تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

کہ شہوت آتش است ازوی بپرہیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

دران آتش ندارے طاقت سوز
بصبر آبے برین آتش زن امروز

۴۵ پند - ہر کہ درحال توانائے نکوئی نکند - در وقت ناتوانے سختے بیند - شعر

بداختر تر از مردم آزار نیست
کہ روز مصیبت کسش یار نیست

۳۶ حکمت - ہرچہ زود برآید دیر نپاید قطعہ

خاک مشرق شنیدہ ام کہ کنند
بچہل سال کاسۂ چینے

صد بروزے کنند در مردشت
لاجرم قیمتش ہمے بینے

قطعہ

مرغک از بیضہ برون آید و روزی طلبد
آدمی زادہ ندارد خرد و عقل و تمیز

آنکہ ناگاہ کسے گشت بچیزے نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از ہمہ چیز

آبگینہ ہمہ جا یابی از ان ہیچل است
لعل دشوار بدست آید از انست عزیز

۳۷ حکمت - کارہا بصبر برآید - و مستعجل بسر در آید - مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان
کہ آہستہ سبق برد از شتابان

سمند بادپا از تگ فرو ماند
شتربان ہمچنان آہستہ میراند

۳۸ پند - نادان را بہ از خاموشے نیست - و اگر این مصلحت بدانستے نادان نبودے - قطعہ

چون نداری کمال فضل آن بہ
کہ زبان در دہان نگہداری

آدمے را زبان فضیحت کرد
جوز بے مغز را سبکساری

ابیات

خرے را ابلہے تعلیم می داد
برو بر صرف کردے سعی دایم

حکیمے گفتش ای نادان چہ کوشی　　درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بہایم از تو گفتار　　تو خاموشے بیاموز از بہایم

ایضاً

ہر کہ تامل نکند در جواب　　بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرا ے چو مردم بہوش　　یا بنشین ہمچو بہایم خموش

۳۹ پند - ہر کہ با دانا تر از خود جدل کند تا بدانند کہ دانا ست بدانند کہ نادان است - فرد

چون در آید بہ از تو ے بسخن　　گرچہ بہ دانے اعتراض مکن

۴۰ حکمت - ہر کہ با بدان نشیند نکوی نہ بیند ابیات

گر نشیند فرشتۂ با دیو　　وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدے نیاموزے　　نکند گرگ پوستین دوزے

۴۱ پند - مردمان را عیب نہا نے پیدا مکن - کہ مر ایشان را رسوا کنے و خود را بے اعتماد -

۴۲ پند - ہر کہ علم خواند و عمل نکرد بدان ماند کہ گاو راند و تخم نیفشاند از تن بے دل طاعت نیاید و پوست بے مغز بضاعت را نشاید - نہ ہر کہ در مجادلت چست - در معاملت درست - بیت

بس قامت خوش کہ زیر چادر باشد　　چون باز کنے مادر مادر باشد

۴۳ حکمت۔ اگر شبہا ہمہ شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی شعر

گر سنگ ہمہ لعل بدخشان بودے پس قیمتِ لعل وسنگ یکسان بودے

۴۴ حکمت۔ نہ ہر کہ بصورت نیکوست۔ سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نہ پوست۔ قطعہ

توان شناخت بیکروز در شمائل مرد کہ تا کجاش رسیدست پایگاہ علوم

ولے ز باطنش ایمن مباش وغرہ مشو کہ خبث نفس نگردد بسالہا معلوم

۴۵ پند۔ ہر کہ با بزرگان ستیزد خون خود بریزد۔ قطعہ

خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یک وبیند لوچ

زود بینی شکستہ پیشانے توکہ بازے بسر کنے باغوچ

۴۶ حکمت پنجہ با شیر انداختن۔ ومشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست۔ بیت

جنگ وزور آوری مکن بامست پیش سرپنجہ در بغل نہ دست

۴۷ پند۔ ضعیفے کہ با قوے دلاورے کند یار دشمن ست در ہلاک خویش۔ قطعہ

سایہ پرورد را چہ طاقت آن کہ رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجہل می فگند پنجہ با مرد آہنین چنگال

۴۸ حکمت۔ ہر کہ نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحت در گوش   اگرت سرزنش کنم خاموش

۴۹ حکمت بے ہنران ہنرمندان را نتوانند دید ہمچنان سگان بازاری سگان صیدے را مشغلہ برآرند۔ و پیش آمدن نیارند یعنے چون سفلہ بہنر با کسے بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند ہر آئینہ غیبت حسود کوتہ دست   کہ در مقابلہ گنگش بود زبان مقال

۵۰ حکمت۔ اگر جور شکم نیستے ہیچ مرغ در دام صیاد نیفتادے بلکہ صیاد خود دام ننہادے بیت

شکم بند دست است و زنجیر پاے   شکم بندہ نادر پرستد خداے

۵۱ پند۔ حکیمان دیر دیر خورند۔ و عابدان نیم سیر و زاہدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند۔ اما قلندران چندان بخورند کہ در معدہ جاے نفس نماند۔ و بر سفرہ روزے کس شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب   شبے ز معدہ سنگے شبے ز دلتنگے

۵۲ حکمت۔ مشورت با زنان تباہ است و سخاوت با مفسدان گناہ شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان   ستمگارے بود بر گوسفندان

فرد

خبیث را چو تعہد کنے و بنوازی   بدولت تو گنہ میکند بانبازی

۵۳ حکمت - ہر کرا دشمن پیش است - اگر نکشد دشمن خویش است

بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ
خیرہ رائی بود قیاس و درنگ

وگروہے بخلاف این مصلحت دیدہ اند - وگفتہ اند کہ در کشتن بندیان تامل اولے ترست - بحکم آنکہ اختیار باقیست توان کشت - وتوان ہشت - اما اگر بے تامل کشتہ شود محتمل ست کہ مصلحتے فوت شود وتدارک مثل آن ممتنع باشد

مثنوی

نیک سہل است زندہ بیجان کرد
کشتہ را باز زندہ نتوان کرد

شرط عقل ست صبر تیر انداز
کہ چو رفت از کمان نیاید باز

۵۴ حکمت - حکیمے کہ با جہال در افتد - باید کہ توقع عزت ندارد واگر جاہلے بزبان آورے بر حکیمے غالب آید عجب نیست کہ سنگیست کہ گوہر رامی شکند - بیت

نہ عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبے غراب ہم قفسش

قطعہ

گر ہنرمند ز اوباش جفائے بیند
تا دل خویش نیازارد و در ہم نشود

سنگ بدگوہر اگر کاسہ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

۵۵ حکمت - خردمندے را کہ در زمرۂ اوباش سخن ببندد

ن
اجلاف

شگفت مدار - که آواز رباب با غلبهٔ دہل برنیاید - و بوے عبیر از گند سیر فروماند مثنوی

بلند آواز نادان گردن افرخت
که دانا را به بیشرمی بینداخت

نمے داند که آهنگ حجازے
فروماند ز بانگ طبل غازی

۵۶ حکمت - جوہر اگر در خلاب افتد ہمان نفیس است - و غبار اگر بر فلک رود ہمان خسیس - استعداد بے تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع - خاکستر نسبتے عالے دارد که آتش جوہر علوے ست ولیکن چون بنفس خود ہنرے ندارد با خاک برابر است - قیمت شکر نه از نے است که آن خود خاصیت وے است مثنوی

چو کنعان را طبیعت بے ہنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود

ہنر بنماے اگر دارے نه گوہر
گل از خار است و ابراہیم از آزر

۵۷ حکمت - مشک آنست که خود ببوید - نه آنکه عطار بگوید - دانا چون طبلهٔ عطار است - خاموش و ہنرنماے - و نادان چون طبل غازے بلند آواز و میان تہے قطعه

عالم اندر میانهٔ جہال
مثلے گفته اند صدیقان

شاہدے در میان کوران است
مصحفے در میان زندیقان

۵۸ حکمت - دوستے را که بعمرے فراچنگ آرند نشاید که

بلکہ ہم ببازار رند **بیت**

سنگے بچند سال شود لعل پارۂ زنہار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

۵۹ حکمت - عقل در دست نفس چنان گرفتار است کہ مرد عاجز در دست زن گربز **شعر**

در خرمے بر سرائے ببند کہ بانگ زن ازوی برآید بلند

۶۰ پند - رائے بے قوت مکر و فسون ست و قوت بے رائے جہل و جنون **شعر**

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگہ ملک کہ ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

۶۱ حکمت جوانمرد کہ بخورد و بدہد بہ از عابد کہ روزہ دارد و بنہد

۶۲ پند - ہر کہ ترک شہوت از بہر قبول خلق دادہ است از شہوت حلال در شہوت حرام افتادہ است **شعر**

عابد کہ نہ از بہر خدا گوشہ نشیند بیچارہ در آئینۂ تاریک چہ بیند

۶۳ حکمت - اندک اندک خیلے شود - و قطرہ قطرہ سیلے گردد - یعنے آنکہ دست قوت ندارد سنگ خردہ نگاہ میدارد تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد -

شعر

قطرٌ علی قطرٍ اذا اتّفقت نہرٌ ونہرٌ الی نہرٍ اذا اجتمعت بحرٌ

شعر

اندک اندک بہم شود بسیار
دانہ دانہ ست غلہ در انبار

۶۴ حکمت ـ عالم را نشاید کہ سفاہت از عامے بحلم درگذارد
ہر دو طرف را زیان دارد ہیبت این کم شود وجہل آن مستحکم شعر

چو با سفلہ گوئی بلطف وخوشی
فزون گرددش کبر وگردن کشی

۶۵ حکمت ـ معصیت از ہر کہ صادر شود ناپسند است ـ وازعلما
ناخوب تر ـ کہ علم سلاح جنگ شیطان ست وخداوند سلاح راچون باسیرے
برند شرمسارے بیش برد مثنوی

عامے نادان پریشان روزگار
بہ ز دانشمند ناپرہیزگار

کان بنابینائی از راہ اوفتاد
وین دو چشمش بود ودر چاہ اوفتاد

۶۶ حکمت ـ جان در حمایت یکدم است ودنیا وجودی درمیان
دو عدم ـ وین بدنیا فروشان خراند یوسف را فروشند تا چہ خرند ـ ایۃ
اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَيْكُمْ يٰبَنِيْٓ اٰدَمَ اَنْ لَّا تَعْبُدُوا الشَّيْطٰنَ شعر

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین کہ از کہ بریدی وبا کہ پیوستی

۶۷ حکمت ـ شیطان با مخلصان برنیاید ـ وسلطان با مفلسان
مثنوی

وامش مدہ آنکہ بے نماز است
گرچہ دہنش ز فاقہ باز است

کو فریضِ خداے بجا نگذارد   از فریضِ تو نیز غم ندارد

۶۸ - **حکمت** - ہر کہ بہ بندِ نانش نخورند - چون بمیرد نامش نبرند

لذت انگور بیوہ داند نہ خداوند میوہ - یوسف صدیق علیہ السلام در خشک

سال سیر نخوردے - تا گرسنگان را فراموش نکند **مثنوی**

آنکہ در راحت و تنعم زیست   او چہ داند کہ حال گرسنہ چیست

حالِ درماندگان کسے داند   کہ باحوالِ خویش درماند

قطعہ

اے کہ بر مرکبِ تازندہ سواری ہشدار   کہ خرِ خارکش سوختہ در آب و گل است

آتش از خانۂ ہمسایۂ درویش مخواہ   کانچہ از روزنِ او میگذرد دودِ دل است

۶۹ **پند** - درویش ضعیف حال را در خشکیِ تنگ سال مپرس

کہ چونی الا بشرط آنکہ مرہمے بر ریش نہی - و معلومے پیش **قطعہ**

خرے کہ بینی و بارے بگل در افتادہ   بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

کنونکہ رفتی و پرسیدیش کہ چون افتاد   میان ببند و چو مردان بگیر ذنبِ خرش

۷۰ - **حکمت** - دو چیز محالِ عقل است - خوردن بیش از رزق

مقسوم - و مردن پیش از وقتِ معلوم **قطعہ**

قضا دگر نشود ور ہزار نالہ و آہ   بشکر یا بشکایت برآید از دہنی

فرشتہ کہ وکیل است بر خزائنِ باد   چہ غم کند کہ بمیرد چراغ بیوہ زنی

۱۷ پند - اے طالب روزی بنشین! کہ بخوری - واے مطلوب اجل امرو کہ جان نبری -

قطعہ

جہد رزق ار کنی و گر نکنی ۔۔۔ برساند خدائے عزوجل
ور روی در دہان شیر و پلنگ ۔۔۔ نخورندت مگر بروز اجل

۲۷ حکمت - توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاہد خاک آلود - این یکے دلق موسےٰ است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روے در فرج دارد - و دولت بدان سر در نشیب -

قطعہ

ہر کرا جاہ و دولت است بدان ۔۔۔ خاطر خستہ در نخواہد یافت
خبرش دہ کہ ہیچ دولت و جاہ ۔۔۔ بسرائے دگر نخواہد یافت

۳۷ حکمت - حسود از نعمت حق بخیل است - کہ بندۂ بے گناہ را دشمن میدارد -

قطعہ

مردکے خشک مغز را دیدم ۔۔۔ رفتہ در پوستین صاحب جاہ
گفتم اے خواجہ گر تو بدبختے ۔۔۔ مردم نیکبخت را چہ گناہ

قطعہ

الا تا نخواہے بلا بر حسود ۔۔۔ کہ آن بخت برگشتہ خود در بلا است
چہ حاجت کہ با وی کنی دشمنے ۔۔۔ کہ وی را چنان دشمن اندر قفا است

۷۴ حکمت - تلمیذ بے ارادت عاشق ہے بے زر ہست ورونده بے معرفت مرغ بے پر - و عالم بے عمل درخت بے بر و زاہد بے علم خانہ بے در - مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب ست نہ ترتیل صورت مکتوب - عامی متعبد پیادہ رفتہ است و عالم متہاون سوار خفتہ - عاصی کہ دست بردارد بہ از عابد یکہ عُجب در سر دارد بیت

سرہنگ لطیف خوی دلدار ۔ بہتر ز فقیہ مردم آزار

۷۵ - قول یکے را گفتند ؟ عالم بے عمل بچہ ماند گفت بزنبور بے عسل - بیت

زنبور درشت بیمروت را گوے ۔ بارے چو عسل نمیدہی نیش مزن

۷۶ - قول - مرد بیمروت زن است و عابد با طمع راہزن - قطعہ

ای بناموس کردہ جامہ سپید ۔ بہر پندار خلق و نامہ سیاہ

دست کوتاہ باید از دنیا ۔ آستین چہ دراز و چہ کوتاہ

۷۷ حکمت - دو کس را حسرت از دل نرود و پاے تغابن از گل بر نیاید - تاجر کشتی شکستہ - و وارث با قلندران نشستہ قطعہ

پیش درویشان بود خونت مباح ۔ گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرہن ۔ یا بکش بر خانمان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی ۔ یا بنا کن خانۂ درخورد پیل

۷۸ حکمت خلعت سلطان اگرچہ عزیز است جامہ خلقان خود ازان بعزت تر۔ وخوان بزرگان اگرچہ لذیذ است خوردۂ انبان خویش ازان بلذت تر بیت

ہر کہ از دست رنج خویش وزہ بہتر از نان دہ خدائے وبرہ

۷۹ حکمت خلاف راہ صواب ست وعکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن وراہ نادیدہ بے کاروان رفتن۔ امام غزالے رحمۃ اللہ علیہ را پرسیدند کہ چگونہ رسیدے بدین منزلت در علوم گفت بدانکہ ہرچہ ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعہ

امید عافیت آنگہ بود موافق عقل کہ نبض را بہ طبیعت شناس بنمائی

بپرس ہرچہ ندانے کہ ذل پرسیدن دلیل راہ تو باشد بعز و دانائی

۸۰ حکمت۔ ہرچہ دانستے کہ ہر آئینہ معلوم تو خواہد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن اکہ ہیبت سلطنت را زیان دارد قطعہ

چو لقمان دید کاندر دست داؤد ہمی آہن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چہ میسازے کہ دانست کہ بے پرسیدنش معلوم گردد

۸۱ قول۔ ہر کہ با بدان نشیند۔ اگرچہ طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متہم گردد چنانکہ اگر شخصے بخرابات رود بہ نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن امثنوی

رقم بر خود بناداں کشیدی | کہ ناداں را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکے پند | مرا گفتند با دانایان مپیوند
کہ گر دانائے دہری خر بباشی | و گر نادانے ابلہ تر بباشی

۸۲ حکمت۔ حلم شتر چنانکہ معلوم ست۔ اگر طفلے مہارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش بر نہ پیچد۔ اما اگر درۂ ہولناک پیش آید۔ کہ موجب ہلاک باشد و طفل آنجا بناداں خواہد رفتن زمام از کفش درگسلاند۔ و دیگر مطاوعت نکند۔ کہ ہنگام درشتی ملاطفت مذموم ست وگویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکہ طمع دشمنے زیادت کند

قطعہ

کسیکہ لطف کند با تو خاک پایش باش | و گر خلاف کند در دو چشمش افگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوے مگوی | کہ زنگ خوردہ نگردد مگر بسوہان پاک

۸۳ حکمت۔ ہر کہ در پیش سخن دیگران افتد تا مایۂ فضلش بدانند پایۂ جہلش شناسند۔

قطعہ

ندہد مرد ہوشمند جواب | مگر آنگہ کزو سوال کنند
گرچہ بر حق بود فراخ سخن | حمل دعویش بر محال کنند

۸۴ حکمت۔ ریشے درون جامہ داشتم۔ و شیخ رحمۃ اللہ علیہ ہر روز پرسیدی کہ چون ست و نپرسیدے کہ کجاست ہے دانستم کہ ازان

احتراز میکند کہ ذکر ہمہ عضوے روا نباشد۔ وخردمندان گفتہ اند ہر کہ سخن نسنجد از جواب برنجد۔

قطعہ

تا نیک ندانی کہ سخن عین صواب ست | باید کہ بگفتن دہن از ہم نکشائے
گر راست سخن گوئی و در بند بمانے | بہ زانکہ دروغت دہد از بند رہائے

۸۵ حکمت۔ دروغ گفتن بضربت لازم ماند۔ کہ اگر جراحت درست شود۔ نشان بماند چنانکہ برادران یوسف (علیہ السلام) بدروغے موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا قطعہ

یکے را کہ عادت بود راستی | خطائے رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی | دگر راست باور ندارند ازو

۸۶ حکمت۔ اجل کائنات از روئے ظاہر آدمی ست۔ واذل موجودات سگ۔ وباتفاق خردمندان۔ سگ حق شناس بہ از آدمی ناسپاس۔

قطعہ

سگے را لقمہ ہرگز فراموش | نگردد گر زنے صد نوبتش سنگ
وگر عمرے نوازے سفلہ را | بکمتر چیزے آید با تو در جنگ

۸۷ حکمت۔ از نفس پرور ہنر پروری نیاید۔ بےہنر سروری را نشاید۔ مثنوی

مکن رحم بر گاو بسیار خوار | کہ بسیار خوار ست بسیار خوار
چو گاو ار ہمے بایدت فربہی | چو خر تن بجور کسان در دہے

۸۸ **حکمت** - در انجیل آمده است کای فرزند آدم اگر توانگرے دہمت مشتغل شوی بمال از من - واگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابے وبعبادت من کے شتابی **قطعه**

گه اندر نعمتے مغرور وغافل — گه اندر تنگدستی خسته وریش

چو در سرّا وضرّا حالت اینست — ندانم کے بحق پردازی از خویش

۸۹ **حکمت** - ارادت بیچون یکے را از تخت شاہی فرود آرد ویکے را در شکم ماہی نکو دارد **بیت**

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس — ورخود بود اندر شکم حوت چو یونس

۹۰ **حکمت** - اگر تیغ قہر برکشد نبی وولی سر درکشد - واگر غمزۂ لطف بجنباند بدان را به نیکان دررساند **قطعه**

اگر بمحشر خطاب قہر کند — انبیا را چه جاے معذرت است

پرده از روے لطف گو بردار — کاشقیا را امید مغفرت است

۹۱ **حکمت** - ہر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ **فرد**

پندست خطاب مہتران آنگه بند — چون پند دہند ونشنوی بند نہند

۹۲ **پند** - نیکبختان بحکایت وامثال پیشینگان پند گیرند ازان پیش که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند - ودزدان دست کوتاه نکنند تا دست

شان کوتاه نکنند۔ **قطعه**

نرود مرغ سوے دانه فراز | چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران | تا نگیرند دیگران بتو پند

۹۳ **حکمت**۔ آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت می برد چه کند اگر نرود **قطعه**

شب تاریک دوستان خداے | می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست | تا نه بخشد خداے بخشنده

رباعی

از تو به که نالم که دگر داور نیست | وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند | وآنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

۹۴ **حکمت**۔ گداے نیک انجام به از بادشاه نافرجام **بیت**

غمے کز پیش شادمانی برے | به از شادی کز پیش غم خورے

۹۵ **حکمت**۔ زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیْهِ **فرد**

گرت خوے من آمد ناسزاوار | تو خوے نیک خویش از دست مگذار

۹۶ **حکمت**۔ خداوند تبارک و تعالی مے بیند۔ و می پوشد۔ و همسایه نمے بیند۔ و مے خروشد **بیت**

نعوذ باللہ! اگر خلق غیب دان بودے کسے بحال خود از دست کس نیاسودے

۹۷ حکمت - زر از معدن بکان کندن بدر آید - واز دست بخیل بجان کندن -

قطعہ

دونان نخورند گوش دارند گویند امید بہ کہ خوردہ
روزے بینی بکام دشمن زر ماندہ و خاکسار مردہ

۹۸ حکمت - ہر کہ بر زیر دستان نبخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید -

مثنوی

نہ ہر بازو کہ در وے قوتے ہست بمردے عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندے کہ در مانی بجور زور مندے

۹۹ حکمت - درویشے بمناجات در میگفت یارب بر بدان رحمت کن! کہ بر نیکان خود رحمت کردہ کہ مر ایشان را نیک آفریدہ

۱۰۰ حکمت - عاقل چون خلاف در میان آید بجہد و چون صلح بیند لنگر بنہد کہ آنجا سلامت بر کنار است - و اینجا حلاوت در میان -

۱۰۱ حکمت - مقامر را سہ شش می باید - ولیکن سہ یک برمی آید

بیت

ہزار بار چراگاہ خوشتر از میدان ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

۱۰۲ حکمت - اول کسیکہ علم بر جامہ کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود - گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت

راست رازینت راستی تمام است۔ **قطعہ**

فریدون گفت نقاشان چین را کہ پیرامون خرگاہش بدوزند
بدان را نیک دار اے مرد ہشیار کہ نیکان خود بزرگ و نیک روزند

۱۰۳۔ **حکایت**۔ بزرگے را پرسیدند کہ چندین فضیلت کہ دست راست راست انگشتری در دست چپ چرا می کنند؟ گفت ندانی کہ اہل فضیلت ہمیشہ محروم باشند **شعر**

آنکہ حظ آفرید و روزی و بخت یا فضیلت ہمی دہد یا بخت

۱۰۴۔ **حکمت**۔ نصیحتِ پادشاہان مسلّم کسے را است کہ بیم سر ندارد یا امید زر **مثنوی**

موحد چہ در پائے ریزی زرش چہ شمشیر ہندے نہی بر سرش
امید و ہراسش نباشد زکس بر نیست بنیاد توحید و بس

۱۰۵۔ **حکمت**۔ شاہ از بہر دفع ستمگاران است۔ و شحنہ از برائے خونخواران و قاضی مصلحت جوئے طراران۔ ہرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند۔

قطعہ

چو حق معائنہ دانی کہ مے بباید داد بلطف بہ کہ بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسے بطیب نفس بقہر ازو بستانند و مزد سرہنگی

۱۰۶۔ **حکمت**۔ ہمہ را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را کہ بشیرینی ہست

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

١٠٧- **حکمت** حکیمی نامور را پرسیدند که درختان را که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد گوئی درین چه حکمت است؟ گفت هر یکی را دخلی معین هست بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند وگاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است و این است صفت آزادگان۔

قطعه

بر انچه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

١٠٨- **حکمت** دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد۔

قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد

انتخاب از بہارستان جامی

روضۂ ششم در وزیدن نسائم ملاطفات و روائح مطائبات که غنچہ لب ہا را بخنداند و شگوفۂ دل ہا را بشگفاند

۱۔ مطائبہ۔ فاضلے بیکے از دوستان صادق نامہ می نوشت شخصے در پہلوے او نشستہ بود بگوشۂ چشم نوشتۂ او را میخواند۔ بروے دشوار آمد نوشت کہ اگر نہ در پہلوئے من دزدے زن بہ مردے نشستہ بودی و وے نوشتۂ مرا میخواندے ہمہ اسرار خود بنوشتمے۔ آن شخص گفت کہ واللہ یا مولانا من نامۂ ترا مطالعہ نکردہ ام و نخواندہ ام۔ گفت اے نادان پس این را کہ میگوئی از کجا میگوئی۔ قطعہ

ہر آنکس کہ دزدیدہ با سر مرد | شود مطلع بایدش خواند زد
بر آن کار گر مرد دارد طمع | ہمین بس کہ نامش نہی زن نہ مرد

۲۔ مطائبہ۔ نابینائے در شب تاریک چراغے بدست و سبوے بردوش در راہے میرفت۔ فضولے در راہ باو دوچار شد و گفت اے نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فائدہ چیست۔ نابینا بخندید و گفت کہ این چراغ

از بهر خود نیست از برائے چہ تو کور دل سبے خبر است تا با من پہلو نزنے
و سبویم نشکنے ❊ **قطعہ**

حال نادان را بہ از نادان نمیداند کسے — گرچہ در دانش فزون از بو علی سینا بود
طعن نابینا مزن ای دم ز بینائی زدہ — زانکہ نابینا بکار خویشتن بینا بود

۳ **مطائبہ** معلمے را پسر بیمار شد مشرف بر موت گشت۔ گفت
غسال را بیاورید تا او را بشوید ❊ گفتند ہنوز نمردہ است ❊ گفت باکے
نیست آن زمان کہ از غسل فارغ شود بجوار مرد **قطعہ**

ہر کہ در کار خویش پیش از وقت — مے نماید بحکم طبع شتاب
میخورد روزہ نا رسیدہ بشب — میکشد موزہ نا رسیدہ بآب

۴ **مطائبہ** بیمارے مشرف بر موت بود شخصے کہ از دہانش بوے
ناخوش می آمد بر بالینش نشستہ بود۔ سر نزدیک وے مے برد و تلقین
شہادت میکرد و در روے نفس میزد۔ ہر چند بیمار روے خود مے تافت
وے الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر مے برد ❊ چون کار بیمار تنگ آمد گفت
اے عزیز بمگزارے کہ پاکیزہ و خوش بمیرم۔ آیا میخواہے کہ مرگ مرا ہرچہ
ناپاک و ناخوشتر است بیالائے **قطعہ**

در جہان اہل فضل ناپابند — گوش بر ہر فضول نتوان کرد
ہر کہ بوئے ز یاد مدر لبش — نفسش را قبول نتوان کرد

۵ مطایبه - کوز پشتی را گفتند که میخواهی خدای تعالی پشت ترا چون دیگران راست کند یا آنکه پشت دیگران چون تو کوز سازد؟ گفت آنکه همه را چون من کوز گرداند تا آن چشمیکه ایشان در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان نگرم -

قطعه

خوش آنکه خصم بعیبی که طعنه بر تو زند
برغم وی ز چنان عیب رسته بنشینی
وزین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد
که مبتلا شده او را بعیب خود بینی

۶ مطایبه - طبیبی را دیدند که هرگاه بگورستان رسیدی ردا بسر کشیدی سبب آنرا سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم که بهر که میگذرم ضربت من خورده است و در هر که می نگرم از شربت من مرده است ❊

رباعی

ای رای تو در علاج بیمار علیل
بر آمدن مرگ قدوم تو دلیل
در کشور تست منت جان ستدن
برداشته از گردن عزرائیل

قطعه

ای صنعت طب شکسته بازار از تو
هر چند بود برنج بیمار از تو
المنة لله که همه خوشنود اند
غسال و کفن فروش و حفار از تو

۷ مطایبه - روزی در فصل بهاران با جمعی از دوستان و یاران
بهوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعی

خرم جا گرم ساختیم و سفره انداختیم سگے از دور آن را دید و دو خود را بآنجا رسانید یکے از حاضران سنگ پاره برداشت چنانکه نان در پیش سگان اندازند پیش وے انداخت سگ آن را بوے کرد وبے توقف باز گشت هر چند آواز دادند التفات نکرد اصحاب ازان متعجب شدند یکے ازان میان گفت میدانید که این سگ چه گفت گفت که این بدبختان از بخیلی هر سنگے سنگ میخورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ اینان چه تمتع توان گرفت۔

قطعه

خواجه چون افگند خوان نزدیک دور حظ و بهره بر دآنجا بید رنگ
حظ مسکین گربه از نزدیک چوب بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ

۸ مطائبه۔ شخصے بر شاعرے بیتے خواند که قافیه در یک مصرع رائے مهمله مضمومه آورده بود و دیگرے زائے معجمه مکسوره شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف را است بے نقط و یکجا حرف زا است با نقط آن شخص گفت این نقطه مزن شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور گفت بنگرید اے مسلمانان که این چه نادان مردے است من میگویم که نقطه مزن وے اعراب میکند رباعی

آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد

زود رعجمیم که چون دم از شعر زند | گو شعر و شعیر را زهم نشناسد

۹ مطایبه - شاعرے پیش صاحب عیار قصیده آورد - هر بیتے از دیوانے و هر معنے زاده طبع سخندانے * صاحب عیار گفت از برائے ما عجب قطار شتر آورده اگر کسے مهار شان بکشاید هر یکے از گله دیگر آید *

قطعه

همی گفتن بدعوی وے که باشد | به پیش شعر عذبم انگبین هیچ
زهر جا جمع کردے چند بیتے | بدیوانت نه بینم غیر ازین هیچ
اگر هر یک بجائے خود رود باز | بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

۱۰ مطایبه - شاعرے پیش طبیب رفت گفت چیزے در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش میدارد - و از آنجا همه افسردگی بهمه اعضائے من میرسد و موے براندام من مے خیزد * طبیب مرد ظریف بود گفت هیچ شعرے تازه گفته که بر کسے نخوانده باشی * گفت آرے گفت بخوان - خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند - تا سه نوبت گفت برخیز که نجات یافتے این شعر در دل تو گره شده بود و خنکی آن به بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یافتے

قطعه

چه شعر است اینکه چون نامش زنی وای | ببری بر زبانش هرزه آید *
وگر بر تربت بیمار خوانے | تب محرق رود تب لرزه آید

روضۂ ہشتم در حکایت چند از بیان احوال بے زبانان کہ خردمندان و نکتہ دانان امثال این وضع کردہ اند تا بجہت غرابت و ندرت طبیعت برآن اقبال نماید و بر روے ابواب فہم و حکم و مصالح آن بکشاید

قطعہ

آن ندیدی کہ خردہ دان بشکر ۔ دارو ے تلخ را کند شیرین
تا بآن حیلہ از تن رنجور ۔ ببرد رنج و محنت دیرین

حکایت۔ روباہے باگرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت می نہاد بباغی گذشتند۔ در استوار بود و دیوار پرخار۔ گرد آن گردیدند تا بسوراخے رسیدند۔ بر روباہ فراخ و بر گرگ تنگ۔ روباہ آسان درآمد و گرگ بزحمت فراوان۔ انگورہا دیدند و میوہاے رنگا رنگ یافتند۔ روباہ زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظہ نمود۔ و گرگ غافل۔ چندانکہ توانست بخورد۔ ناگاہ باغبان آگاہ شد چوبے برداشت و روے بایشان نہاد۔ روباہ باریک میان زود از سوراخ بدر رفت۔ و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد۔ باغبان بوے رسید چوبدستی کشید چندانش بزد کہ گرگ نہ مردہ نہ زندہ پوست دریدہ پشم کندیدہ ازان تنگنائے بیرون رفت۔ قطعہ

زورمندے مکن ای خواجه بزر   کآخرِ کار زبون خواہی رفت

فربهست کرده بسے نعمت و ناز   زان بیندیش که چون خواہی رفت

۲-حکایت - کژدمے زہر مضرت در نیش و تیر در کیش عزیمت
سفر کرد، ناگاه بر لب آبے رسید خشک فرو ماند نه پائے رفتن و نه رائے
بازگشتن، سنگ پشتے آن بیجمعیتی را از وے مشاہده کرد - بروے ترحم نمود
و بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شناکنان رو بجانب
دیگر نهاد، و دران اثنا آوازے بگوشش رسید که کژدم چیزے بر پشت
وے میزند - پرسید که این چه آواز است، جواب داد که این آواز
نیش من است بر پشت تو هر چند میدانم که بر آن کارگر نمی آید اما عادت
خود نمیتوانم گذاشت چنانچه گفته اند، **فرد**

نیش عقرب نه از پئے کین است   مقتضائے طبیعتش این است

سنگ پشت با خود گفت که هیچ به ازین نیست که این بدسرشت را
ازین خوے بد بر هانم و نیکو سیرتان را از آسیب وے خلاص دهم
بآب فرو رفت و وے را موج برد گویا که هرگز نبود، **قطعه**

هر ذاتے که درین بزمگه شر و فساد   تازه صد حیله هر لحظه ازو ساز دهند

به ازان نیست که در موج فنا غوطه خورد   وے ز بدخلقی خود خلق ازو باز رهند

۳-حکایت - موشے چند سال در دکان خواجه بقال بود و از نقلهاے

خشک و میوه‌های تر میخورد. خواجهٔ بقال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض مینمود. تا روزی بحکم آنکه گفته‌اند. بیت

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر   بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بر آن داشت که همیان خواجه بر بید از سرخ و سفید هر چه بود بخانهٔ خود کشید. خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد. چون کیسهٔ مفلسان تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالی. دانست که این کار موش است گربه را کمین کرد و او را بگرفت و رشتهٔ دراز در پای او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود رفت و باندازهٔ رشته غور آن را بدانست و دنبال آنرا بگرفت که آن سوراخ را بکند. چنان کرد. چون بخانهٔ وی رسید خانه دید چون دکان صرافان سرخ و سفید بر هم ریخته و دینار و درم با هم آمیخته حق خود بیرون آورده تصرف نمود. و موش را بپای در چنگال گربه سپرد. تا جزای خود دید آنچه دید. و مکافات ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید. قطعه

گر شور و شری هست حریصان جهان را   خرم دل قانع که ز هر شور و شری رست
در شهر قناعت همه روح آمد و راحت   در حرص فرح نیست گر در و سری هست

سم حکایت. روباهی بر سر راهی ایستاده بود. و چشم مراقبت بر چپ و راست مینهاد. ناگاه از دور سیاهی پیدا شد. چون نزدیک رسید دید که

یکی و رندهٔ گرگ با سگی بزرگ بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراه می آیند - نه آنرا ازین توهم فریبی و نه آنرا وغدغه آسیبی - روباه پیش دوید و سلام کرد - و وظیفهٔ احترام بجا آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته - اما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست سگ گفت امنیت ما دشمنی شبان است اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیان است * و سبب دشمنی من با وی آنکه دو روز پیش این گرگ کامروز مرا دولت رفاقت وی دست داده بر رمه ما حمله کرد و یک بره بربود و من چنانچه عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن بره از وی بستانم بوی رسیدم - چون باز آمدم شبان چوبدستی کشید و بهر چوب مرا برنجانید - من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و بدشمن قدیم پیوستم قطعه

چو دشمن دوست شد زانسان که هرگز | بتیغ دشمنی نخراشدت پوست
مکن با دوست چندین دشمنی ساز | که بر رغم تو با دشمن شود دوست

۵ حکایت - یکی روباه را گفت که هیچ توانی که صد درم بستانی و پیغام بسگان ده رسانی * گفت والله اگرچه مزد فراوان است اما درین معامله خطرهٔ جان است قطعه

از سفله نیل مکرمت امید داشتن | کشتی بموج لجهٔ دریا فگندن است
بهر عدو زبون شدن از بهر جاه و مال | خود را بورطهٔ خطر جان فگندن است

۶- **حکایت** - اشترے در صحرا چرا میکرد از خار و خاشاکِ آن صحرا غذا میخورد ٭ بخارے رسید چون زلف محبوبان درہم وچون روے خوبان تازه وخرم گردن آرزو دراز کرد تا ازان بہره گیرد - دید که درمیان آن افعے حلقه کرده وسر با دُم فراہم آورده - باز پس گشت و از آرزوے خود درگذشت ٭ خاربن پنداشت که احتراز وے از زخم سنان اوست واجتناب وے از تیزے دندان او ٭ شتر آن را دریافت گفت وہم من ازین مہمان پوشیده است نه از میزبان آشکار - وترس من از زخم دندانِ مار است نه از زخم پیکان خار - اگرنه این مہمان بودے میزبان را یک لقمه کردمے **قطعه**

گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب　　زخبث نفس نه از خشم واستخوان ترسد
کسے که پا بنهد درمیان خاکستر　　مقرر ست که از آتش نهان ترسد

۷- **حکایت** - سگے از بهر طعمه بے بہره بر دروازهٔ شہر رسید ایستاد و دید که قرص نان گردان از شہر بیرون آمد و روے بصحرا نهاد ٭ سگ در دنبال وے روان شد و آواز داد که اے قُوتِ تن و قوّتِ روان و اے آرزوے دل و آرام جان عزم کجا کرده و روے بچه جا آورده ٭ گفت درین بیابان با جمعے از سرهنگان از گرگان و پلنگان آشنائی دارم - احرام زیارت ایشان بسته ام ٭ سگ گفت مرا مترسان که اگر بکام نهنگ و دهان شیر و پلنگ در روے من در قفاے تو ام و از تو جدا شدنے نه ٭ **قطعه**

آنم کہ بعمر خویش ہرگز — خالے نشوم ز آرزوییت
گر گرد جہان ہمہ بگردے — ساکن نشوم ز جستجوییت

قطعہ

آنانکہ جز بنان نبود زندہ جان شان — دارند رو بخدمت دونان براے نان
گر فی المثل ز دست کسان صد قفا خورند — ہمچون سگ گرسنہ روند از قفاے نان

۸۔ حکایت پنج پایک را گفتند چرا شکل کج پیکران افتادے وپاے در میدان کجروی نہادی ٭ گفت از مار تجربہ برداشتم کہ با آن راست روی وراستی ہمیشہ از سنگ جفا سر کوفتہ است یا از زخم ستم دم بریدہ

قطعہ

ہر جا پری بصورت خود گردد آشکار — اورا چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
ہر جا شکل راست بر آید بسان مار — سنگین دلان زدو زنندش بچوب وسنگ

۹۔ حکایت کبوتر را گفتند۔ چون است کہ از دو بچہ بیش نیارے و چون مرغ خانگی بر بیشتر ازان قدرت ندارے ٭ گفت بچہ کبوتر غذا از حوصلہ مادر و پدر میخورد۔ و چوزہ مرغ خانگی از مزبلہ بر ہر راہگذار ٭ از یک حوصلہ غذاے دو بچہ بیش نتوان داد۔ و از نیم مزبلہ در روزے ہزار چوزہ در روزی توان کشاد ٭

قطعہ

خواہی کہ شوی حلال روزے — ہم خانہ مکن عیال بسیار
دانے کہ درین سراچہ تنگ — حاصل نشود حلال بسیار

۱۰ - حکایت - گنجشکی خانهٔ موروثی باز پرداخت و در فرجهٔ آشیان لک لکی خانه ساخت * با وی گفتند ترا چه مناسبت با جثهٔ چنین حقیری با جانوری بدین بزرگی همسایه باشی و خود را در محل اقامت و منزل استقامت همپایه داری * گفت من این قدر نیز بدانم اما باید انستم خود عمل کردن نمی توانم - در همسایگی من ماری هست که چون هر سال بچگان برآورم و بچون جگر پرورم ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد امسال از وی گریخته ام و در دامن این بزرگ آویخته * امید میدارم که داد من از وی بستاند چنانچه هر سال بچگان مرا قوت خود میسازد امسال او را و بچگان وی را قوت خود گرداند * **قطعه**

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد ... شود ایمن از زخم و از چنگ گرگان
ز بیداد خردان امان یابد آنکس ... که گیرد وطن در جوار بزرگان

۱۱ - حکایت - سگی را گفتند سبب چیست که در هر خانه که باشی گدا گرد آن خانه نتواند گذشت * گفت من از حرص و طمع دورم و به بی طمعی و قناعت مشهور - از خوان تنک نانی قانعم و از بریان بخشک استخوانی خورسند - اما گدا اسخرهٔ حرص و طمع و مدعی جوع و منکر شبع - نان یکهفته اش در انبان - و زبانش در طلب نان یکشبه جنبان - غذای دو روزه اش بر پشت - و عصای دریوزه اش در مشت - قناعت از حرص و

طمع دوست۔ وقانع از حریص و طامع نفور۔ **قطعہ**

در رہروے کہ عز قناعت نہاد پاے ۔ از ہر چہ بود حرص و طمع را بہ بست دست
ہر جا کہ عرض کرد قناعت متاع خویش ۔ بازار حرص و معرکۂ آرزو شکست

۱۲۔**حکایت**۔ روباہ بچہ با مادر خود گفت۔ مرا حیلہ بیاموز کہ چون بر کشاکش سگ درمانم خود را از آن برہانم۔ گفت اگرچہ حیلہ فراوان است اما بہتر آن ست کہ در خانۂ خود بہ نشینی نہ او ترا ببیند و نہ تو او را بینی **قطعہ**

چو با خصم شوو سفلہ آن نہ از خرد است ۔ کہ در خصومت وے مکر و حیلہ ساز کنے
ہزار حیلہ توان ساخت و نہمہ آن بہ ۔ کہ ہم ز صلح و ہم از جنگش احتراز کنے

۱۳۔**حکایت**۔ مرخ زنبورے بر مگس عسل زور آورد تا وے را طعمہ خود سازد۔ بزارے بر آمد کہ با وجود این ہمہ شہد و عسل مرا چہ محل کہ آن را بگذارے و بمن رغبت آری۔ زنبور گفت اگر آن شہد است تو شہد را کانے۔ و گر آن عسل است تو سر چشمہ آنے۔ **قطعہ**

ای خوش آن مرد حقیقت کہ بہ پیغام و سلام ۔ رو نتابد بسوے مائدۂ وصل رود
اصل چون روی نماید ز پس پردۂ فرع ۔ فرع را باز گذارد و بسوے اصل رود

۱۴۔**حکایت**۔ مورے دیدند بزورمندی کمر بستہ و ملخی را کہ دہ برابر خود برداشتہ۔ بہ تعجب گفتند این مور را ببینید کہ با این ناتوانے بارے را با این گرانے چون میکشد۔ مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را بہ نیروے

ہمت و بازوے جمعیت کشیدہ اند نہ بقوت تن و صحت بدن **قطعہ**

باری کہ آسمان و زمین سر کشد ازان ۔۔۔ مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید

ہمت قوی کن از مدد رہروان عشق ۔۔۔ کان بار را بقوت و ہمت توان کشید

۱۵۔حکایت۔ اشترے مہار خود را در پاے کشان در صحرا میچرید۔ موش بوے رسید۔ و وے را بے خداوند دید۔ حرصش بر آن داشت کہ مہارش گرفت و بخانہ خود روان شد۔ شتر نیز ازانجا کہ فطرت او مقصور بر انقیاد است و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با وے موافقت کرد۔ چون بخانہ او رسید۔ سوراخے دید بغایت تنگ۔ گفت اے محال اندیش این چہ بود کہ کردی۔ خانہ تو چنین تنگ و جثۂ من چنین بزرگ۔ نہ خانہ تو ازین بزرگ تر خواہد شد و نہ جثۂ من ازین خرد تر۔ میان من و تو چگونہ صحبت در گیرد و مجالست چون صورت پذیرد۔ **قطعہ**

چون روی راہ اجل زینسان کہ می بینم ترا ۔۔۔ در قفا از بار حرص و آز اشتر وارہا

بارہای خویش را چیزی سبک گردان کہ نیست ۔۔۔ تنگناے مرگ را گنجایش آن بارہا

۱۶۔حکایت۔ گاوے بر گلۂ خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سروری نامدار۔ چون گرگ روے بایشان آوردے آفت وے بزخم سرون ازایشان دور کردی۔ ناگاہ دست حادثہ بر وے شکست آورد و سرون وے را آفتے رسید۔ بعد ازان چون گرگ را دیدی در پناہ گاوان دیگر

خریدی سبب آنرا سوال کردند در جواب گفت - رباعی

از آن روز که از سر ون خود ماندم فرد | شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد
وین مثلی هست که در روز نبرد | ضربت بود از حربه و دعوی از مرد

۱۷ حکایت - اشتری و درازگوشی همراه میرفتند بکنار جوی بزرگ رسیدند * اولا اشتر در آمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم وی بود درازگوش را بخواند که آب تا شکم بیش نیست * گفت راست میگوئی اما شکم با شکم تفاوت دارد - آب بشکم تو نزدیکست از پشت من خواهد گذشت * قطعه

ای برادر از تو سنجیر هیچکس نشناسد | زانکه هستی یکسر مو خویش را افزون منه
گر فزون از قدر تو بشناسندت تا بخردی | قدر خود بشناس و پا از حد خود بیرون منه

۱۸ حکایت - طاؤس و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند عیب و هنر یکدیگر را دیدند - طاؤس با زاغ گفت این موزه سرخ که در پای تست لائق اطلس زرکش و دیبای منقش من است - همانا در آن وقت که از شب تاریک عدم بروز روشن وجود آمدیم در پوشیدن موزه غلط کردیم - من موزهٔ کیمخت سیاه ترا پوشیدم و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا * زاغ گفت حال بر خلاف این است اگر خطائی رفته در پوششهای یکدیگر رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزهٔ نیست - غالبا در آن خواب آلودگی تو از سر گریبان من بر زده من سر از گریبان تو * در آن نزدیکی کشف سر بجیب مراقبه فرو برده بود

وآن مجادله و مکالمه می‌شنود سر برآورد که ای یاران عزیز و دوستان با تمیز مجادلهٔ بیحاصل را بگذارید و ازین مقاولهٔ باطل دست بردارید- خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است و زمام همه مرادات در کف یک کس ننهاده هیچکس نیست که وی را خاصیتی نداده است که دیگرانرا نداده و در وی منقصتی ننهاده است که دیگرانرا ننهاده- هر کس را بداد حق خرسند باید بود و بیافتهٔ خود خوش‌شنود ۞

قطعه

برون حسد ز حال کسان طور خرد نیست　　زنهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع هم چو حسد مایهٔ رنج است　　بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

۱۹ حکایت- شغالی خروسی را در خواب سحر بگرفت- فریاد برداشت که من مونس بیدارانم و مؤذن شب زنده داران از کشتن من بپرهیز و خون مرا به تیغ تعدی مریز ۞

شعر

چرا همی جهی با من ستیزی　　که خواهی بکینه خونم بریزی

شغال گفت من در کشتن تو چنان بیکجهت نیستم که بهیچ وجه ازان باز ایستم و خود را ازین اختیار برداختم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواهی بیک ضرب پنجه جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه ترا طعمه گردانم ۞

قطعه

جز بتدبیر خرد از سر خود دور مکن　　گر شری بی‌تو ازان شور و شری گیرد پیش
بتضرع میسر راه خلاصی که بآن　　از بدیش گر گذرانی بتری گیرد پیش

انتخاب نامۂ خسروان

بستمین انوشیروان

تازبان کسرے و فرنگیان کسروے مینامند - وبلندے پایۂ وے را
بیش از ما میدانند - ہمہ داستان سرایان فرنگ این شہریار را بسیار ستودہ
وبر بزرگوارے او سخنہا گفتہ اند - یکے از فرنگیان پس از ستایش بیشمار چنین
نگاشتہ کہ مامی توانیم بنویسیم تا بہ چہ پایہ نوشیروان دادگر - وآزادی خواہ وبرادر چہ
بود - گویند در دم مرگ قباد بہ اندرز نوشیروان را گفت ای فرزند ترا نیک
بسنجت بیتیم ازین کہ ہمہ رفتار ہائے شائستہ در توہست وبسیار دل گرانم
ازین کہ با مردمان بسنجی فرمانروائے می کنی واین را ہم نخواہم کہ برائے
خواہش دیگران از اندیشۂ خود بگذرے -

وخواہش من آنست کہ دربارۂ ہمسران خویش اندیشہ نیکو نمائے
زیراکہ بدگمانے بیشتر ہنگام راہ راست را کج نماید وکارہائے نیکو را کمے گذارد
پیش رود - گفتہ قباد پس از مرگ وے بزرگ مغان نوشیروان را بہ
پادشاہے خواند - ویرا پاسخ گفت کہ من این کارے نمے توانم کرد - از آن
روکہ بیشتر مردمان ناشائستہ کارگذارند ومی باید با بسیارے از خانہ زادہا بدی کرد

واین اندیشہ نہ در گوہر ونہ در سرشت من است۔ سرانجام بزرگان باگفتگوے بسیار ناچارش کروند تا زیر بار پادشاہے رفت۔ پس بہ ہر کشورے پنہان وآشکارا پیکہا روانہ ساخت ما یکے براے این کہ دادگرے وبیدادگرے فرمان فرمایان راہوید انماید۔

دیگر این کہ ہر جا دانشورے است براے کنگاش کشور داراے بدرگاہ آرند۔ با مداد بزرگ مہر ودیگر دانشوران را بخواند وگفت کار بزرگے بگردن گرفتم واز شما درین کار یارے میخواہم بگوئید چہ کنم کہ آسایش خویش وزیر دستان در وباشد۔

ہر یکے سخنے راند ند سرانجام بزرگ مہر گفت بدوازدہ گفتار نیکو آنچہ خواہش پادشاہست براے دادگستری بانجام خواہیم رسانید نخستین خود دارے از مہر ورزیے وخشم وخودخواہے۔ دوم راست گوئے ودرست رفتارے بمردمان ونگاہداشتن پیمانہاے خود وپایدارے درآئین ہاے کہ میگذرد۔ سوم خوشنود کردن مردمان خردمند وبکار بردن اندرزہاے ایشان در ہمہ کارہا۔ چہارم۔ گرامے داشتن خردمندان وخانوادہاے بزرگ ونویسندگان ہر یک را چنانچہ پایہ آنہا است۔ پنجم براے دادگرے وبیدادگرے مردمان تدار ونہ خود نگہبان آنہا باش وہر یک را بکار نیک شان پایہ بہ ہنر رسان ششم درکار زندانیان

کوشش نما گناهکاران را به سزا رسان، و کسانیکه شایستهٔ بخشش اند آزاد فرما۔ هفتم یارے کن بازرگانان را که مایهٔ آبادی کشور اند۔ هشتم زیردستان را باندازهٔ گناه ایشان بازخواست نما۔ با هر کسے باندازهٔ پایهٔ او رفتار فرما۔ نهم دل خوش نما لشکریان و آن کسانیکه برائے جنگ درکاراند۔ دهم گرامی دار فرزندان و خانواده و نزدیکان آنها را و آنچه دربایست دارند برائے ایشان آماده ساز۔ یازدهم همین گفتگو کنید در پنهانی با کسانیکه از کار کشور آگاه اند۔ دوازدهم همیشه نگران باشید در کار دستوران و چاکران و گماشتگان خود۔ پس نوشیروان این گفتارها را به آب زر نوشت و همیشه میگفت که اینها بیخ دانش و فرمان فرمائیست

پس ازان بزرگمهر را بر دیگر دستوران برتری داد و وی را دستور بزرگ و نگهبان کشور فرمود۔ نخستین کاریکه آن پادشاه کرد این بود که چندے مزدک و مزدکیان را بنواخت۔ پس ازان بگماشتگان خود که در هر کشورے فرمانروائی داشتند نوشت و روزے را پیمان نهاد که هرچه مزدکیان یابند از پائے درآرند خونریز و در همان روز مزدک و مزدکیان که در پائے تخت بنگاه داشتند به مهمانی خواست و در باغے نزدیک سرائے پادشاهی چاهها کنده بخوان سالاران فرمود که ایشان را گروه گروه در باغ به بهانهٔ خوراک سرنگون کنند۔ چنانچه گویند در یک روز از مزدکیان هشتاد هزار کس بکشتند۔ نوشیروان از بیم که مبادا همه مردمان کشته شوند به بازماندگان آنها ببخشید و خواستهٔ مردمان که

نزد آنان بود گرفته بخداوندان نخستین آنها داد و اگر کسی از آنها نمانده بود
به بنیاد سراهای که از بیداد مزدکیان ویران گشته بکار بردند۔

پس ازین چنین آسایش کشور لشکر به کابل و آنسوی رود آمو به کشید و
و گروه هیاطله را در زیر فرمان آورد چون روزگاری نوشیروان بکار آبادی
کشور پرداخت فرمان فرمای ترکان بخارا و فرغانه که بدست ایرانیان
بود بجنگ آورد۔

نوشیروان پسر خود هرمز را بکارزار ترکان فرستاد۔ آن پادشاه کشور
های گرفته را واگذاشته از بیم ایرانیان با لشکریانش بکشورهای دور
دست خویش گریخت بفرستاده و پیشکش آشتی بر آن شد که تا فرغانه ایرانیان
را باشد۔ درهمان روزگار نیز لشکر هام آوران به فرمان پادشاه روم بکشور تازیان
که فرو ستنی به نوشیروان می کردند لشکر کشید برخی از انها را کشته شتر و اسپ
و خواستهای بسیار برداشته بازگشت نمودند۔ فرمان فرمائی آنجا
نوشیروان را ازین کار آگاه کرد شهنشاه را چون با شهریار روم آشتی بود باو
نوشت که سردار لشکر خود را گوشمالی دهد و آنچه از خواسته تازیان برده اند
باز پس دهد و بهای خون مردمان و ویرانی کشور را نیز به سیم به آئین
تاوان نیز به آنها ارزانی دارند۔ شهریار روم نامه نوشیروان را به هیچ
نه شمرد۔ این رفتار ناشائسته پادشاه ایران را برآن واداشت که بزودی

باشنگ سخاک رومیان کہ در ہمسایگی بود و خود را رسا نبید برتنے از شہرہاے
آشہار اسپہنگ آورد و گویند ہنگامے کہ انطاکیہ را گرفت اُفت نکوئے آن
شہر بچشم وے اُفتاد ۔ فرمان داد تا در نزدیکے مداین مانند آن شہرے
ساختند و رومیہ اش نام کرد ۔ و چنان این دو شہر یکدیگر مانند بود کہ
در ہنگامے کہ در روم انطاکیہ را اوران سرزمین آوردند آن گروه چون بدروازه
رسیدند بے رہنمائی راه خانہ خویش پیش گرفتہ میرفتند ۔ گویند پیشترے کہ شہر نو
کم داشت درختے بود کہ در انطاکیہ پیش خانہ گاذرے بود ۔ پادشاه روم
پس ازین زبردستی نوشیروان پیکہا با پیشکشہاے شایستہ فرستاده خواہش آشتے
نمود ۔ شاہنشاه بدین پیمان پذیرفتہ کہ زر و سیم بسیارے بہ پاداش بره و ہند
تا ویرانے ہاے تازیان بہ آن زر و سیم آباد نمود ۔ و آنچہ لشکریان پارس
از رومیان گرفتہ ایرانیان را باشد و در آنجا دختر نیک روی از شاہزادگان
کہ آئین عیسے داشت بزنے گرفت و پسرے آورد نوشزادش نام نہاد
پسر بکیش مادر گرویده ہر چند نوشیروان درخواست کرد کہ ازان کیش باز گردد
پسر نپذیرفت او را در کاخے کرد ۔ راه آمد و شد بر او بست پس از
چندے روزے بہ ہام آوران نہاد دران رنجور شد پسر گمان برد کہ روزگار
پدر بسر آمده ازان کاخ بیرون شده گروہے انبوه بویژه ترسایان
را گرد آورد و زر بسیارے بخشش کرد فرمان فرماے خوزستان و پارس را

در زندان گذاشت و زندانیان را آزادی بخشید۔
نوشیروان پس از شنیدن به رام برزین پیشکار خود نوشت که
نوشزاد اگر از کردهٔ خود پشیمان شود بجاست که اندر بود برگردد و شورش
کنندگان را بکشد بخشیده خواهد شد و گرنه آهنگ او کن اگر در کارزار
بجنگ آید رنجی باو مرسان مانند پیش در کاخی که بود نگاهدارش۔ رام
برزین بفرمان پادشاه روی به نوشزاد کرد و در آن کارزار شاهزاده به تیر از
پای درآمد۔ و گرویدگانش پراگنده شدند۔ سردار ببالین وی آمده از او
پرسید که آرزوی تو چیست گفت پس از مرگ پیکرش به مادرم بدهید تا مانند
ترسایان بخاکش سپارد۔ پس از برگشتن نوشیروان بیشتر کار وی بیدادگری
زیردستان میکرد و ما به این کار گویند آن شد که روزی موبد موبدان را گفت
که از سوی ترکستان شغال بسیاری می بینم که به ایرانیان می آید۔ در پاسخ شاه
گفت که جانوران مردارخوار در کشوری آیند که از بیداد مردمش تهی میشد
این سخن شاه ایران دانست که روز بروز بیخ ستمگاران برکند چنانچه در انجمنها
هنوز گفتگوی دادگری او هست۔ باجی که از زیردستان میگرفتند بسیاری
از آنها را بخشید۔ کسانیکه سال شان کم از بیست و بیش از پنجاه بود باج کرسی نمیگرفت
زیردستان را در هم تنگی تخم و گاو میداد۔ لشکریان را در هنگام بیکاری به اندازه
کوشش شان بخشش میفرمود۔ به همین رفتار پسندیده کشور خویش را چنان بزرگ

کرد کہ گویند برین کشورش تا دریاے مازندران خاور ہندوستان فرودین مصر و دریاے سرخ باختر فرات- و و اپسین پیمبران در روزگاری بجہان آمد و فرماید زائیدہ شدم در روزگار خسرو دادگر- و این نازش بر بزرگی این شہریار گواہے بزرگست- گویند در بارگاہ او چار تخت زمیگذاشتند براے بزرگ مہر و فرمان رواے روم- و خاقان چین- و بادشاہ خوارزم-

از سخنان نوشیروان است پادشاہی بالشکر است- و لشکر بہ اندوختہ و اندوختہ بہ باج و بلج از آبادانی و آبادانی از داد گرے است- نیز گوید روز باد خواب نیکو است و روز باران بادہ نوشی- و روز ابر گرمابہ و روز آفتاب بہ کارہاے بایستنی پرداختن- فرماید فرمائیگان چون برتری یابند ستم بر بزرگ زادگان کنند- و فرمود بدخمہ اش نوشتند- ہرچہ در پیش فرستادیم ما را بکار است و نزد کسے است کہ در پاداش او توانائے دارد- و تا من زندہ بودم خداوندگہ ہمہ بندگانش از من بہرہ ور بودند- اکنون کہ ہنگام مرگ و تنگدستی از روزگار است این سخنان برین دیوار نوشتم- تا اگر کسے بدخمہ من آید این اندرزہا بخواند پس از من ہم از گفتہاے من بہرہ برد و این سخنان پاے مزد آنکس است و سے فرماید تا روز و شب آیندہ و روندہ است از گردش کارہا در شگفت مشو- و گفت چرا مردم پشیمانے خورند از چیزے کہ یک بار پشیمانی خوردہ باشند- نیز فرمودہ چرا آسودہ خسپد کسے کہ با پادشاہ آشنائے دارد- و گفت زندہ نشمرد

خویش را کسی که زندگانی بکام او نباشد. و دشمن خویش شمار کسی را که جوانمردی
خود در آزار مردمان داند. و دوست مپندار کسی را که دشمن دوستان تو باشد
و با مردم بی‌هنر دوستی مکن که بی‌هنر دوستی و دشمنی را نشاید. و بپرهیز از
نادانی که خویش را دانا شمرد. و فرمود داد از خویشتن بده تا از داوری
بی‌نیاز باشی. راست گو اگرچه تلخ باشد.

دیگر گفت اگر خواهی راز تو دشمن نداند پیش دوست مگو و میفرماید خرده
بین بزرگ زیان است. مردمان بی‌مایه را زنده نه شمرید. اگر خواهی که
بی‌رنج توانگر باشی پسندکار باش. هم او فرماید مرگ بهتر از نیاز به همسران خویش. و گرسنگی
مردن به که بنان فرومایگان سیر شدن. بپرهیز اندیشه که بتو رسد. بر سست پیمانان
استوار مباش. و بر استواران سستی منما. و دیگر بخشش کم از خود و نیازمند بودن به بخشندهٔ
بزرگ. چنانچه در آب مردن بهتر است که از کشتیبان زنهار خواستن.

و گناهکار فروتن به از نیکوکار سرکش. نادان است کسی که از کهتری بمهتری
رسیده باشد و برا بهمان چشم کهتری ببیند. و بی‌شرمی از آن بتر نبود کسی که چیزی
نداند نجوید. و فریفته کسی است که یافته به نایافته دهد. و فرماید کسی است
که مردمان را برو خواهشی افتد و او را توانائی برآوردن آن باشد و بخشنده میفرماید
هرچند کسی هنرمند باشد اگر او را خرد نباشد هنرش دشمن او شود و هر که از گردش
روزگار دانا نگشت رنج دانایان در آموزگاری او بیهوده خواهد بود.

هم فرماید بدگوی مردمان مباش تا بدگوی تو نکنند۔ آزرم پیشه کن تا با آبروی
باشی۔ کار ناکرده کرده مشمار۔ آنچه ننهادهٔ برمدار۔ پردهٔ کس مدر تا پردهٔ تو ندرند۔
پس کس مخند تا پس تو نخندند۔ بخواهش خویش کار مکن تا پشیمانی نبری۔ بی
آزار باش تا بی بیم باشی۔ بگفتهٔ خود کار کن تا بگفتهٔ تو کار کنند۔ و نزد بیخرد نهان
خویش آشکارا مکن۔ تا ستودهٔ مردمان باشی۔ پیماندار باش تا جوانمردترین مردمان
باشی۔ آز از دل بیرون کن تا در شمار آزادگان باشی۔ زیردستان را نکو دار
تا واگرت خوانند۔ راست‌گو باش تا از بدگوی مردمان دور باشی۔ سخن بر
خواهش مردمان ران تا در هر دل جای داشته باشی۔ با نادان بیگار مکن تا رنج
فراوان نبینی۔ نیکی از مردمان دریغ مدار تا بهترین مردمان باشی۔ کوتاه
دست باش تا زبانت دراز باشد۔ روزگار پادشاهیش چهل و هشت سال بود۔

بیست و یکمین هرمز

چون مادرش از شاهزادگان توران بود نوشیروان بر برادران بزرگش
برتری داده به جای نشستنی خویش برگزید۔ او در نخست نیکوکاری پیش نهاد خود
ساخت و هر یک از چاکران نوشیروان را در جای خویش نگاهداری می‌نمود
و همیشه می‌گفت پدر مرحوم را به آزمایش شناخت چندی نگذشت که بدکاری
پیش گرفت۔ برخی از بزرگان کشور را بکشت باز مانده بزرگان پارس از وی

روگردان شدند چون این داستان بگوش مردمان دور و نزدیک رسید
شهریاران همسایه اندیشهٔ کشور ایران کرده روی بدان سوی نمودند یکی
از آنها فرمانروای روم بود با هشتاد هزار کس آهنگ ایران کرد سخن او
این بود که اگر کشوری که نوشیروان از ما گرفته هرمز پس دهد باز گردم چرکسان تا
میان آذرآبادگان آمده ارمن را تاراج کردند و دو شاهزادهٔ تازی **عباس
احول و عمرو ازرق** بکنار فرات آمده دست بتاراج گشادند۔

پادشاه ترکان که برادر مادر هرمز بود نیز با لشکری انبوه از رود آمویه گذشته
هرات و بادغیز را لشکرگاه ساخت۔ فرستاده نزد هرمز فرستاد که پلها بساز و
راه ما درست کن که اندیشهٔ روم دارم هرمز در آن دم دانست که در کشتن
بزرگان لشکر و ویرانی کشور بیخردی کرده با بازماندگان و دانشمندان در این
کار انجمن کرد و یکی از دانشوران از آن میان گفت فرمانفرمای روم
کشوری که نوشیروان از وی گرفته پس میخواهد باو واگذارید تا بازگردد و مردمان
چرکس به اندیشهٔ راهزنی به کشور ما پای نهاده اند اگر به آذرآبادگانیان
پیام کنیم که همه کس بجنگ آنها برخیزند زود آن بجنگند و چیزهای بچنگ آورده
بر داشته بگریزند تازیان را نیز به پیام و فرستاده از اندیشه بازگردانیم پس کسیکه
جز بجنگ آوردن ایران اندیشه ندارد پادشاه ترکان است که کهن دشمن
ما است پس باید هر چه داریم درین کار گذاریم تا این دشمن بزرگ را از پیش

برداریم. هرمز سخنان وی پذیرفت. بهرام چوبین که یکی از سپهداران و بزرگ زادگان وی بود به یکدلی دستوران کشور به رزم پادشاه ترکان فرستاد. بهرام به ترکان دست یافته پادشاه ایشان را بکشت و پسر وی ساوه شاه را دستگیر کرده با خواسته بسیار به مدائن فرستاد. هرمز این کار بزرگ شمرده بهرام را ستایش نمود. یکی از دستوران که با بهرام دشمنی داشت پادشاه را با سخن فریب آمیز به بهرام خشمگین ساخت.

هرمز پالهنگ و دوک به نزد بهرام فرستاد. سپه سالار پالهنگ را گردن و دوک را در پیش رو نهاده سپاه را بار داد و بخشش شاه را به سرداران نمود. لشکریان ازین رفتار آزرده گشته به کین هرمز با او یکدل شدند. بهرام نخستین فریبی که بکار برد این بود. زر بسیاری بنام خسرو که پسر هرمز بود کرده به همه کشور فرستاد. و پدر را به پسر بدگمان نمود. پرویز از پدر بترسید و به آذر آبادگان گریخت.

پس از آن هرمز بندویه و بستام که برادران مادر پرویز بودند در زندان کرد. چیزی نگذشت که از زندان بگریختند و با دیگران هم دست شده شاه را نابینا ساختند. پرویز پس از شنیدن به تختگاه نوشیروان آمده دیهیم بر سر نهاد. از پدر پوزش خواست. و به او وانمود کرد که از آن کار خوشنود نیست. پس پدر گفت اگر چنین است داد مرا از کسانیکه درین کار

همدست بود تا بستان خسرو گفت پس از انجام کار بهرام چوبین چنان کنم-
پرویز لشکرے آراسته در کنار **رود نهروان** پس از چند رزم با بهرام بسوے
روم گریخت پندویه و بستام به مداین آمده هرمز را بزه کمان از میان
برداشتند پس ازان روے براه نهاده به خسرو پیوستند چون به استنبول
رسیدند شهریار آنجا وے را گرامی داشت و دختر خویش **مریم** را بوی بزنی
داد- و با لشکر بسیار او را از راه آذرآبادگان به ایران فرستاد-

بهرام نیز تا آذرآبادگان وے را پیش باز نمود- سه ترک رزمجو از سپاه
بهرام آمده دران هپنه پرویز را بکارزار خویش خواندند- وے روی بدیشان
آورد و یک یک از پاے در آورد پس ازان دلاورے هر دو لشکر
در شگفت شدند- و برخے از سپاهیان بهرام روے بپادشاه کرده
پوزش خواستند- ناچار بهرام بگریخت و بترکستان رفت و تا دم مرگ
در آنجا زیست و هرمز دوازده سال پادشاهے کرد-

انتخاب از توزک جہانگیرے

از عنایات بیغایات الٰہی بیکساعت نجومی از روز پنجشنبہ ہشتم جمادی الثانی
هزار و چہاردہ ۱۰۱۴ ہجری گذشتہ در دار الخلافت آگرہ در سنہ ۳۸ سی و ہشت
سالگے بر تخت سلطنت جلوس نمودم ٭ پدرم را تا بست و ہشت سالگی
فرزندے نزیست و ہمیشہ بجہت بقاے فرزند بدرویشان و گوشہ نشینان
کہ ایشان را قرب روحانے بدرگاہ الٰہی حاصل است التجاے بردند
چون خواجہ بزرگوار خواجہ معین الدین چشتی سرچشمہ اکثر اولیاے ہند
بودند بر خاطر گذرانیدند کہ بجہت حصول این مطلب رجوع بآستانہ
متبرکہ ایشان نمایند. با خود قرار دادند کہ اگر اللہ تعالے پسرے کرامت
فرماید و او را ایمن ارزانے دارد از آگرہ تا بدرگاہ روضہ منورہ ایشان
کہ یکصد و چہل کروہ است پیادہ از روئے نیاز تمام متوجہ گردم ٭
در سنہ ۹۷۷ نہصد و ہفتاد و ہفت روز چہارشنبہ ہفدہم ماہ ربیع الاول ہفت
گھڑے از روز مذکور گذشتہ بطالع لسبت و چہارم درجہ میزان اللہ تعالیٰ مرا
از کتم عدم بوجود آورد ٭ و دران ایام کہ والد بزرگوارم جویاے فرزند بودند
شیخ سلیم نام درویشے صاحب حالت کہ طے بسیاری از مراحل عمر

نموده بود - در کوهی متصل بموضع سیکری از مواضع آگره استقامت داشت
و مردم آن نواحی بشیخ اعتقاد تمام داشتند چون پدرم بدرویشان نیازمند
بودند صحبت ایشان را نیز دریافته روزی در اثنای توجه و
بیخودی از ایشان پرسیدند که مرا چند فرزند خواهد شد فرمودند که بخشنده
بی منت سه پسر بشما ارزانی خواهد داشت ، پدرم می فرمایند که نذر نمودم
که فرزند اول را بدامن تربیت و توجه شما انداخته شفقت و مهربانی شما را
حامی و حافظ او سازم ، شیخ این معنی را قبول میفرمایند و بر زبان میگذرانند
که مبارک باشد - ما هم ایشان را همنام خود ساختیم ، چون والده مرا هنگام
وضع حمل نزدیک میرسد بخانه شیخ میفرستند تا ولادت من در انجا واقع
گردد ، بعد از تولد نام مرا سلطان سلیم نهادند اما من از زبان مبارک
پدر خود نه در مستی و نه در هوشیاری شنیدم که مرا محمد سلیم یا
سلطان سلیم مخاطب ساخته باشند همه وقت شیخو بابا گفته سخن می کردند
والد بزرگوارم موضع سیکری را که محل ولادت من بود برخود مبارک دانسته
پای تخت ساختند و در عرض چهارده پانزده سال آن کوه و جنگل
پر دد و دام شهری شد مشتمل بر انواع باغات و عمارات و منازل متنزه
عالی و جاهای خوش و دلکش - بعد از فتح گجرات این موضع به فتحپور موسوم
گشت ، چون بادشاه شدم بخاطر رسید که نام خود را تغییر باید داد

از این اسم محل اشتباه است بنام قیاصره روم - ملهم غیب بخاطر انداخت
که کار پادشاهان جهانگیری است خود را جهانگیر نام نهم - و لقب خود را
چون جلوس در وقت طلوع حضرت نیر اعظم و نورانی گشتن عالم واقع شده
نورالدین سازم - و در ایام شاهزادگی نیز از دانایان هند شنیده بودم که بعد از
گذشتن عهد سلطنت و زمان جلال الدین اکبر پادشاه نورالدین نامی متصدی
امور سلطنت خواهد گشت - این معنی نیز در خاطر بود بنابرین مقدمات نورالدین
جهانگیر پادشاه اسم و لقب خود ساختم ◆ چون این امر عظیم در شهر آگره واقع
گشت ضرور است که مجملی از خصوصیات آنجا مرقوم گردد ◆ آگره از شهرهای
قدیم بزرگ هندوستان است بر کنار دریای جمنا قلعه کهنه داشت پدرم
پیش از تولد من آنرا انداخته قلعه از سنگ سرخ تراشیده بنا نهادند
که روندهای عالم مثل آن قلعه نشان نمیدهند و در عرصه پانزده شانزده
سال باتمام رسید مشتمل چهار دروازه و دو دریچه ◆ سی و پنج
لک روپیه که یک صد و پانزده هزار تومان رایج ایران و یک کرور پنج لک
خانی بحساب توران باشد خرچ این قلعه شده ◆ آبادانی این معموره بر هر دو
طرف دریای مذکور واقع شده جانب غربی رویه آن که کثرت و آبادانی بیشتر دارد
دور آن هفت کروه است طول آن دو کروه و عرض یک کروه و دور
آبادانی آن طرف آب که بر جانب شرقی واقع است دو نیم کروه است طول یک کروه

در عرض نیم کروه اما کثرت عمارات بنوعیست که مثل شهرهای عراق و خراسان و ماوراء النهر چند شهر آباد توانند شد. اکثر مردم سه طبقه و چهار طبقه عمارت کرده اند و انبوهی خلق بحدیست که در کوچه و بازار بدشواری تردد توان نمود از اواخر اقلیم ثانی است شرقی آن ولایت قنوج و غربی ناگور و شمالی سنبهل و جنوبی چندیری است. در کتب هنود مسطور است که منبع دریای جمنا کوهی است کالندی نام که مردم را از شدت سردی عبور در آنجا ممکن نیست جائیکه ظاهر میشود کوهیست قریب به پرگنه خضرآباد. هوای آگره گرم و خشک است سخن اطبا آنست که روح را تحلیل می برد و ضعف می آرد به اکثر طبایع ناسازگار است مگر بلغمی و سوداوی مزاجان را که از ضرر آن ایمن اند و ازین جهت است حیواناتی که این مزاج و طبیعت دارند مثل فیل و گاومیش و غیر آن درین آب و هوا خوب میشوند. پیش از حکومت افغانان لودی آگره معموره کلان بود و قلعه داشت چنانچه مسعود سعد سلمان در قصیده که بمدح محمود پسر سلطان ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی در فتح قلعه مذکور املا نموده مذکور ساخته است ـ

حصار آگره پیدا شد از میانه گرد   بسان کوه برو بارهای چون کهسار

چون سکندر لودی اراده گرفتن گوالیار داشت از دهلی که پایه تخت سلاطین هند است بآگره آمد و جای بودن خود آنجا قرار داد و از آن

تاریخ آبادانی معمورۂ آگرہ روی در ترقی نهاد و پایۂ تخت سلاطین چغتائی گشت ٭
چون حضرت حق سبحانہ تعالی پادشاہی ہندرا بدین سلسلہ والا کرامت کرد
حضرت فردوس مکانی بابر بادشاہ بعد از شکست دادن ابراہیم ولد سکندر
لودی و کشته گشتن او و فتح رانا سانگا کہ کلان ترین راجہا و زمینداران ولایت
ہندوستان بود طرف شرقی آب جمنا زمینے خوش کردہ چار باغی احداث
فرمودند کہ در کم جائی بآن لطافت باغ بودہ باشد نام آن گل افشان
فرمودند و عمارتی مختصری از سنگ سرخ تراشیدہ ساختہ اند و مسجدی بر یک
جانب آن باغ باتمام رسیدہ در خاطر داشتند کہ عمارت عالی بسازند چون
عمر وفا نکرد از قوۃ بفعل نیامدہ ٭ درین واقعات ہرجا کہ صاحبقرانی نوشتہ
شود مراد امیر تیمور گورگان است و ہرجا کہ فردوس مکانی بقلم درآید حضرت
بابر بادشاہ است و چون جنت آشیانی مرقوم گردد حضرت ہمایون بادشاہ است
و چون عرش آشیانی مذکور شود حضرت والد بزرگوارم جلال الدین محمد اکبر بادشاہ
غازی است ٭ خربزہ و انبہ و دیگر میوہا در آگرہ و نواحی آن خوب میشود
خاصۂ از میوہا مرا بانبہ میل تمام است ٭ در ایام دولت حضرت عرش آشیانی
اکثر میوہای ولایت کہ در ہند نبود بہم رسید۔ اقسام انگورہا از صاحبی و حبشی
و کشمشی در شہرہای مقرر شایع گشت چنانچہ در بازارہای لاہور در موسم
انگور آن مقدار کہ خواہند از ہر قسم و ہر جنس بہم میرسد ٭ از جملہ میوہا میوہ ایست

که آنرا اناناس مے نامند و او در بنادر فرنگ میشود و در غایت خوشبوئی و در است
مزگی است در باغ گل افشان آگرہ ہر سال چندین ہزار برمے آید۔ از طیب
ریاحین گلہاے خوشبوے ہند را بر گلہاے معمورہ عالم ترجیح می توان داد۔
چندین گل است که در ہیچ جاے عالم نام و نشان آن نیست۔ اول گل چنپه
گلے است در نہایت خوشبوے و لطافت بہیات گل زعفران لیکن رنگ
چنپه زرد مائل بسفیدی است درخت آن در غایت موزونی است و کلان
و پربرگ و شاخ و سایه دار میشود در ایام گل یک درخت باغی را معطر دارد۔ و از آن
گذشته گل کیوڑہ است که ہیئت و اندام غیر مکرر است بوی او در تندے
و تیزے بدرجه ایست۔ که از بوے مشک کمی ندارد۔ دیگر راے بیل که در بو
از عالم یاسمن سفید است غایته برگہایش دو سه طبقه بر روے ہم واقع
شدہ۔ دیگر گل مولسری است که درخت آن نیز بسیار خوش اندام و موزون
و سایه دار است و بوے گل آن در نہایت ملائمت۔ دیگر گل سیوتے
که از عالم گل کیوڑہ است غایته کیوڑہ خاردار است و سیوتی خار ندارد و رنگ
آن بزردے مائل است و کیوڑہ سفید رنگ است۔ ازین گلہا و از گل
چنبیلی که یاسمن سفید ولایت است روغنہاے خوشبوے سازند و دیگر
گلہا است که ذکر آن طولے دارد۔ از درختان سرو و صنوبر و چنار و سفیدار
و بید مولّه که ہرگز در ہندوستان خیال نکردہ بودند ہم رسید و بسیار

شده و درخت صندل که خاصه جزائر بود در باغات نشو و نما یافته۔ ساکنان
آگره در کسب ہنر و طلب علم سعی بلیغ دارند و طوائف مختلف از ہر دین و ہر
مذہب سکونت درین بلده اختیار کرده اند۔ بعد از جلوس اولین حکمے که از
من صادر گشت بستن زنجیر عدل بود که اگر متصدیان مہمات دار العدالت
در داد خواہی و غور رسی ستم رسیدگان و مظلومان اہمال و مداہنت
ورزند آن مظلومان خود را بدین زنجیر رسانیده سلسله جنبان گردند تا صدای آن
باعث آگاہی گردد۔ وضع آن برین نہج است که از طلائے ناب فرمودم
زنجیرے سازند طولش سی گز مشتمل بر شصت زنگ۔ وزن آن چہار من
ہندوستان که سی و دو من عراق بوده باشد یک سرش بر کنگره شاہ برج
قلعه آگره استوار ساخته سر دیگر را تا کنارهٔ دریا برده بر میل سنگین که نصب شده
بود محکم ساختند۔ و دوازده حکم فرمودم که در جمیع ممالک محروسه معمول داشته
این احکام را دستور العمل سازند۔ اول منع زکوة از تمغا و میر بحرے و سائر
تکالیفے که جاگیرداران ہر صوبه و ہر سرکار بجہت نفع خود وضع نموده بودند
دوم در راه ہائے که دزدے و راہزنی واقع شود و آن راه پاره از آبادانی
دور باشد جاگیرداران نواح سرائے و مسجدی بنا نہند و چاہے احداث
کنند تا باعث آبادانے گشته جمعے دران سرا آباد شوند و اگر محال خالصه
نزدیک باشد متصدے آنجا سرانجام نماید۔ و در راه ہا بار سوداگران بی اذن

ورضاے ایشان نکشایند۔ سوم در ممالک محروسہ از کافر و مسلمان ہر کس
کہ فوت شود مال ومنال او بورثہ او واگذارند ہیچکس در آن مدخل نسازد
واگر وارث نداشتہ باشد بجہت ضبط آن اموال مشرف وتحویلدار علیحدہ
تعیین نمایند تا آن وجہ بمصارف شرعی کہ ساختن مساجد وسراہا ومرمت
پل ہاے شکستہ واحداث تالابہا وچاہ ہا باشد صرف شود چہارم شراب
ودر بہرہ وآنچہ از قسم مسکرات منہیہ باشد نسازند ونفروشند باآنکہ خود بخوردن
شراب ارتکاب مینمایم واز ہیژدہ سالگی تا حال کہ عمر من بسی وہشت رسیدہ
ہمیشہ مداومت بآن کردہ ام۔ در اوائل چون بخوردن آن حریص بودم
گاہے تا بیست پیالہ عرق دو آتشہ تناول میشد چون رفتہ رفتہ در من اثر
تمام کرد ودر مقام کم شدن آن شدم در عرض ہفت سال از پانزدہ
پیالہ بہ پنج شش رسانیدم۔ و اوقات نوشیدن نیز مختلف بود بعضے
اوقات سہ چہار ساعت بنجومی از روز باقیماندہ آغاز خوردن مے کردم و
بعضے اوقات در شب و برخے در روز تا سی سالگی برین نہج بود بعد
ازان وقت خوردن در شب قرار دادم درین ایام خود محض براے
گوارش طعام میخورم پنجم خانہ ہیچکس را نزول نسازند۔ ششم منع نمودم کہ
ہیچکس گوش وبینی شخصے را بہیچ گناہے نبرد وخود نیز بدرگاہ الہی نذر
نمودم کہ ہیچکس را بدین سیاست معتوب نسازم۔ ہفتم حکم کردم کہ

متصدیان خالصه و جاگیرداران زمین رعایا را بتعدی نگیرند و خود کاشت
خود نسازند. هشتم عامل خالصه و جاگیردار در پرگنه که باشند بمردمان بحکم
خویش تکلفند. نهم در شهرهای کلان دار الشفاها ساخته اطبا بجهت
معالجه بیماران تعین نمایند و آنچه صرف و خرج شده باشد از سرکار
خالصهٔ شریفه میداده باشند. دهم بسنت والد بزرگوار خود فرمودم که هر
سال از هیجدهم ربیع الاول که روز تولد من است بعدد هر سالے یکروز
اعتبار نموده در ممالک محروسه درین روزها ذبح نکنند و در هر هفته دو روز نیز
منع شد یکے پنجشنبه که روز جلوس منست و دیگر یکشنبه که روز تولد پدر
من است و ایشان این روز را بدین جهت و بسبب آنکه منسوب بحضرت
نیر اعظم است و روز ابتدائے آفرینش عالم مبارک دانسته تعظیم بسیار میکردند
و از روزهائیکه در ممالک محروسه کشتن منع شد یکے این روز بود. یازدهم بطریق
عموم حکم کردم که مناصب و جاگیرهائے نوکران پدر من برقرار باشد بعد
ازان بقدر حالت هرکس بر منصبهائے ایشان افزوده از ده دوازده کم نه
و تا ده سی و ده چهل اضافه مقرر گشت. و علوفه جمیع احدیان را از هزار ده پانزده
و ماهیانه کل شاگرد پیشه ده دوازده فرمودم. و بر راتبه پردگیان سراپرده عصمت
والد بزرگوار خود بقدر حالت و نسبتے که داشتند از ده دوازده تا ده بست افزودم
و مدد معاش اہالے ائمه ممالک محروسه را که لشکر دعا اند بیک قلم مطابق

فرامین که در دست داشتند بر قرار و مسلم گذاشتم - و میران صدر جهان که
از سادات صحیح النسب هندوستان است و مدتها منصب جلیل القدر
صدارت پدر من بدو متعلق بود امر نمودم که همه روزه ارباب استحقاق را
بنظر بگذراند - و دوازدهم جمیع گنهگاران که از دیرباز در قلعها و زندانها مقید و
محبوس بودند آزاد نموده خلاص ساختم ٭ و بساعت سعید فرمودم که سکه
بر زر زدند و از طلا و نقره بوزنهای مختلف زر را مسکوک ساختند و هر یک
را جداگانه نامی نهادم چنانچه مهر صد توله را نور شاهی و پنجاه توله را نور سلطانی
و بست توله را نور دولت و ده توله را نور کرم و پنج توله را نور مهر و یک توله را
نور جهانی و نصف آن را نورانی و ربع آنرا رواجی نام کردم - و آنچه
از جنس نقره سکه شد - صد توله را کوکب طالع و پنجاه توله را کوکب اقبال و
بست توله را کوکب مراد و ده توله را کوکب بخت و پنج توله را کوکب سعد و
یک توله را جهانگیری و نصفش را سلطانی و ربع آنرا نثاری و دهم حصه را
خیر قبول نامزد گردانیدم - و همچنین از مس نیز برین حساب سکه کرده هر یک را
بنامی معروف کردند - و بر مهرهای صد توله و پنجاه توله و بست توله و ده
توله این ابیات آصف خان را فرمودم که نقش نمودند و بر یکی روی
آن این بیت سکه شد -

بیت

بخط نور بر زر کلک تقدیر
رقم زد شاه نور الدین جهانگیر

و در فاصلۂ مصراعہا کلمہ و بر طرف دیگر این بیت کہ مشعر بر تاریخ سکہ است منقوش گشتہ۔ **بیت**

۱۰۱۴ھ

شد چو خورزین سکہ نورانی جہان آفتاب مملکت تاریخ آن

و در میان ہر دو مصرعہ ضرب مقام و سنہ ہجری و سنہ جلوس و سکہ نور جہانے کہ بعوض مہر معمول است و در وزن دہ دوازدہ زیادہ بران این بیت امیر الامرا قرار گرفت۔ **بیت**

روے زر را ساخت نورانی برنگ مہر و ماہ شاہ نور الدین جہانگیر ابن اکبر بادشاہ

چنانچہ بر ہر روے یک مصرع نقش گشت و قید ضرب مقام و سنہ ہجری و سنہ جلوس شدہ۔ سکہ جہانگیرے نیز کہ در وزن دہ دوازدہ زیادہ است در برابر روپیہ اعتبار شدہ بدستور نور جہانے مقرر گشت و وزن تولہ مطابق دو نیم مثقال معمول ایران و توران است۔ تاریخہا بجہت جلوس من گفتہ بودند ہمہ را نوشتن خوش نیامد ہمین تاریخے کہ مکتوب خان داروغہ کتاب خانہ و نقاش خانہ کہ از بندہاے قدیم من است گفتہ بود اکتفا نمودم **اشعار**

صاحبقران ثانی شاہنشہ جہانگیر با عدل و داد بنشست بر تخت کامرانی

اقبال و بخت و دولت فتح و شکوہ و نصرت پیشش کمر بخدمت بستہ بشادمانی

۱۰۱۴

سال جلوس شاہی تاریخ شد چو بنہاد اقبال سر بپاے صاحبقران ثانی

بفرزند خسرو یک لک روپیہ مرحمت شد کہ در بیرون قلعہ خانۂ منعم خان

خانخانان بحجبت خود عمارت نماید ✤ و ایالت و حکومت پنجاب را به سعید خان که از امرای معتبر و صاحب نسبت پدر من بود عنایت نمودم اصل او از طائفه مغل است پدران او در پیش پدران ما خدمت کرده اند و در وقت رخصت چون مذکور مے شد که خواجه سرایان او ستم پیشه اند و بر زیر دستان و مسکینان تعدی مینمایند باو پیغام فرستادم که عدالت ما از هیچ کس ستم بر نمیدارد و در میزان عدل خردے و کلانے منظور نیست - اگر بعد از این از مردم او بر کسے ظلم و تعدی رود گوشمال بے التفاتی خواهد یافت ✤ دیگر بشیخ فرید بخاری که در خدمت پدر من میر بخشی بود خلعت و شمشیر مرصع لطف نموده بهمان خدمت مقرر داشتم - و بجهت سرفرازے او فرمودم که ترا صاحب السیف و القلم میدانم ✤ و مقیم را که پدر من در آخر عهد خود خطاب و منصب وزیر خانے داده بوزارت ممالک محروسه سرفراز ساخته بودند بهمان خطاب و منصب و خدمت ممتاز گردانیدم ✤ و خواجگی فتح الله را نیز خلعت داده بدستور سابق بخشی ساختم ✤ و عبد الرزاق معمورے را با آنکه بے سببے و جهتے در ایام شاهزادگے خدمت مرا گذاشته نزد پدرم رفته بود بدستور قدیم بخشی ساخته خلعت دادم ✤ و امین الدوله که در ایام شاهزادگے خدمت بخشی گرے داشت و بے رخصت من گریخته بخدمت پدر بزرگوارم رفته بود نظر بر تقصیرات او نکرده خدمت آتش بیگی که در ملازمت پدرم داشت باو فرمودم ✤ و ارباب خدمات و مهمات از

بیرونیان و درونیان بدستوریکه در خدمت پدر من بودند همه را بحال خود گذاشتم *
و شریف خان که از خورد سالگی با من کلان شده و در ایام شاهزادگی او را خطاب
خانی داده بودم و در وقتیکه از الهٰ آباد متوجه خدمت والد بزرگوار خود شدم
نقاره و تومان و توغ بدو مرحمت نموده بمنصب دو هزار و پانصدی او را سرفراز
نموده و حکومت و دارائی صوبهٔ بهار و حل و عقد آن ولایت بقبضهٔ اختیار
او گذاشته بدان صوب مرخص گردانیده بودم پانزده روز از جلوس گذشته و چهارم
رجب سعادت ملازمت دریافت - از آمدن او خاطر بغایت فرحناک گشت
چرا که نسبت بندگی او بمن جائیست که او را بمنزلهٔ برادر و فرزند و یار و مصاحب
میدانم چون اعتماد کلی بر اخلاص و عقل و دانائی و کاردانی او داشتم
او را وکیل و وزیر اعظم ساخته بخطاب والای امیرالامرائی که در نوکریها خطابے
مافوق این نباشد و بمنصب پنجهزاری ذات و سوار سربلند گردانیدم - هرچند
منصب او گنجایش داشت که زیاده برین مقرر گردد و عنایت خود بعرض ساند
که تا ازمن خدمتها بوقوع نیاید از منصب مذکور زیاده نخواهم گرفت
چون حقیقت اخلاص بندهای پدرم هنوز بواقع ظاهر نگشته و از بعضی
تقصیرات و غلط بینیها و ارادهٔ ناشائسته که مرضی درگاه خالق و پسند خاطر
خلائق نبود سرزده خود بخود شرمنده و شرمسار بودند - و با آنکه در روز جلوس
تقصیرات همه را عفو نموده با خود قرار داده بودم که بازخواست امور گذشته نشود

بنابر توہمے کہ در خاطر از ایشان قرار گرفتہ بود امیر الامرا را حافظ و نگہبان خود میدانستم - اگرچہ نگہبان جمیع بندہا اللہ تعالے است خصوصًا بادشاہان را کہ وجود ایشان باعث رفاہیت عالم است ٭ پدر او خواجہ عبد الصمد کہ در فن تصویرے بدل زمان خود بود و از حضرت جنت آشیانی خطاب شیرین قلمے یافتہ در مجلس ہمایون ایشان رتبہ مجالست و مصاحبت داشت و از مردم اعیان شیراز است والد بزرگوارم بنابر سبق خدمت عزت و حرمت او را بسیار میداشتند ٭ راجہ مان سنگہ را کہ از امراے معتبر و معتمد پدرم بود و او را درین خاندان عظیم الشان نسبتہا و وصلتہا دست دادہ چنانچہ عمہ او در خانہ پدرم بود - و ہمشیرۂ او را من خواستہ بودم کہ خسرو و ہمشیرہ اش سلطان النسا بیگم کہ اولین فرزند من است ازو تولد یافت - بدستور سابق حاکم صوبۂ بنگالہ ساختم باآنکہ بجہت بعضی امور کہ واقع شدہ گمان این عنایت در حق خود نداشت بخلعت چارقب و شمشیر مرصع و اسپ خاصہ سرفراز ساختہ روانہ آن ولایت کہ جاے پنجاہ ہزار سوار است گردانیدم ٭ پدرش راجہ بہگوانداس و پدر کلانش راجہ بہارامل نام داشت - اول کسے کہ از راجپوتان کچواہہ شرف بندگی پدر من دریافت راجہ بہارامل بود و در راستی و درستی اخلاص و نسبت شجاعت از قوم خود امتیاز تمام داشت ٭ بعد از جلوس چون جمیع امرا با جمعیت ہای خود در درگاہ حاضر بودند بخاطر رسید کہ این لشکر را در خدمت فرزند سلطان پرویز

بر سر رانا کہ در عہد پدرم مکرر افواج بر سر او تعین یافتہ بود و دفع او میسر نگشت باید فرستاد ٭ و بساعت سعید فرزند مذکور را بخلعتہاے فاخرہ و کمر شمشیر مرصع و کمر خنجر مرصع و تسبیح مروارید کہ با لعلہاے گرانبہا در یک سلک بود و ہفتاد و دو ہزار روپیہ قیمت داشت و اسپان عراقے و ترکے و فیلان نامی سرفراز ساختہ رخصت نمودیم ٭ قریب بہ بیست ہزار سوار آمادہ و مکمل با امرا و سرداران عمدہ بدین خدمت متعین گشتند ٭ اول آصف خان را کہ در عہد پدرم از بندہاے مقرب بود و مدتے بخدمت بخشی گرے قیام و اقدام نمود و بعد از ان دیوان باستقلال شد نواختہ از پایۂ امارت بمرتبۂ وزارت رسانیدم و منصب او را کہ دو ہزار و پانصدی بود پنجہزارے ساختہ آتالیق پرویز گردانیدم بخلعت و کمر شمشیر مرصع و اسپ و فیل او را سربلند نمودہ حکم کردم کہ جمیع منصبداران خرد و بزرگ از صلاح و صواب دید او بیرون نروند ٭ عبدالرزاق معموری را بخشے و مختار بیگ عموی آصف خان را دیوان پرویز ساختم ٭ دیگر راجہ جگناتھ پسر راجہ بہارامل کہ منصب پنجہزارے داشت خلعت و کمر شمشیر مرصع لطف نمودم ٭ دیگر رانا شنکر را کہ عموزادۂ رانا است و پدرم او را خطاب راناے دادہ بودند و میخواستند کہ بہمراہی خسرو بر سر رانا فرستند و در ہمان ایام شنقار شدند خلعت و کمر شمشیر مرصع دادہ ہمراہ نمودم ٭ دیگر مادہو سنگہ برادرزادۂ راجہ مان سنگہ و راول ساسال دربارے باین اعتبار کہ ہمیشہ در درگاہ حاضر میبودند

و از راجپوتان سیکھاوت و از بندہ ہاے معتمد پدرم بودند علم عنایت شد و این ہر دو بمنصب سہ ہزاری سرفراز بودند ﴿ دیگر شیخ رکن الدین افغان کہ او را در ایام شاہزادگی شیر خان خطاب دادہ بودم از پایۂ پانصدی بمنصب سہ ہزار و پانصدی ممتاز ساختم۔ شیر خان صاحب قبیلہ و بغایت مردانہ است در نوکری او زیک دستش بشمشیر افتادہ بود ﴿ دیگر پیشتیج عبد الرحمن پسر شیخ ابو الفضل و مہا سنگہ نبیرۂ راجہ مان سنگہ و زاہد خان پسر صادق خان و وزیر جمیل و قرا خان ترکمان کہ ہر کدام بمنصب دو ہزاری امتیاز دارند خلعت و اسپ ہا یافتہ مرخص گشتند ﴿ دیگر منوہر کہ از قوم کچواہیان سیکھاوت است و پدر من در خورد سالے باو عنایت بسیار میکردند فارسی زبان بودہ با آنکہ ازو تا بآدم ادراک فہم ہیچ یکے از قبیلۂ او نے توانگر دخالی از فہمے نیست و شعر فارسی میگوید این بیت ازوست۔ بیت

غرض ز خلقت سایہ ہمین بود کہ کسے بنور حضرت خورشید پاے خود نہند

بدان صوب رخصت یافت ﴿ اگر تفصیل مجموع منصب داران و بندہ ہا کہ درین خدمت تعین یافتہ اند و حالت و نسبت و منصب ہر یک مذکور گردد سخن بدور و دراز خواہد کشید۔ بسیارے از نزدیکان و خدمتگاران نزدیک و امرازادگان و خانہ زادگان و راجپوتان کار طلب درین خدمت بخواہش خود ہا التماس ہمراہے نمودند۔ و یکہزار احدے کہ عبارت از یکہ ہا است نیز

متعین گشت۔ مجملاً فوجے ترتیب یافت کہ اگر توفیق رفیق شان گردد با ہر یک از سلاطین صاحب اقتدار مخاصمت و منازعت تواند نمود۔

ابیات

سپاہے فراز آمد از ہر کران | بر زم از یلان جہان جانستان
نہ از مرگ شان بیم بر تیغ تیز | نہ از آب باک و نہ ز آتش گریز
بمردے یگانہ بکوشش گروہ | بر زخم سندان بر حملہ کوہ

چون در ایام شاہزادگے بنا بر کمال احتیاط مہر اوزک خود را با میر الامرا سپردہ بودم و بعد از رخصت نمودن او بصوبہ بہار بہ پرویز سپردم۔ الحال کہ او بخدمت رانا مرخص گشت بدستور قدیم با میر الامرا حوالہ شد۔ پرویز از صبیہ صاحب جمال زینخان کوکہ کہ در نسب ہمسنگ مرزا عزیز کوکہ بود در سال سی و چہارم از جلوس حضرت عرش آشیانے در بلدہ کابل بعد از دو سال و دو ماہ از ولادت خسرو تولد یافت ٭ بعد ازان کہ بعضے فرزندان متولد شدند رحمت ایزدے ایشان را در یافت ٭ از کرمسے کہ از دودمان راٹھور است دخترے بوجود آمد بہار بانو بیگم نام۔ و از جگت گسائین دختر موتہ راجہ سلطان خرم در سنہ سی و ششم از جلوس ہمایون والد بزرگوارم مطابق سنہ نہصد و نود و نہ ہجرے در بلدہ لاہور عالم را بوجود خود خرم ساخت رفتہ رفتہ بحسب سن در احوال او ترقیات ظاہر گشت۔ خدمت والد بزرگوارم از ہمہ

فرزندان بیشتر میکرد و ایشان از وے و از خدمت او بسیار راضی و شاکر بودند و ہمیشہ سفارش بمن میکردند۔ و بارہا میفرمودند کہ او را بفرزندان دیگر تو ہیچگونہ نسبتے نیست و این را فرزند حقیقی خود میدانم ❊ بعد از انکہ بعضے فرزندان تولد یافتہ دراوان صبی برحمت ایزدے پیوستند ❊ درعرض یک ماہ دو پسر از خواصان تولد یافتند یکے را جہاندار۔ دیگرے را شہریار نام نہادم ❊ درہمین ایام عرضداشت سعید خان بسلمے برخصت مرزا غازے کہ از حاکم زادہ ہاے ولایت ٹھٹھہ بود رسید۔ فرمودم کہ چون پدر من ہمشیرہ او را بفرزند خسرو نامزد نمودہ اند انشاء اللہ تعالیٰ چون این نسبت بوقوع آید او را رخصت خواہم نمود ❊ پیش از بادشاہ شدن بیک سال بخود قرار دادہ بودم کہ در شب جمعہ مرتکب خوردن شراب نشوم از درگاہ الٰہی امید وارم کہ تا حیات باقی باشد مرا بدین قرار داد استقامت بخشد ❊ بیست ہزار روپیہ بمیرزا محمد رضا سبزوارے دادہ شد کہ بفقرا و ارباب احتیاج دہلی تقسیم نماید ❊ وزارت ممالک محروسہ را از قرار مناصفہ بخان بیگ کہ او را درایام شاہزادگے بخطاب وزیر الملکے سرفراز ساختہ بودم بوزیر خان تفویض نمودم۔ و شیخ فرید بخارے را کہ چہار ہزارے بود پنجہزاری کردم ❊ رامداس کچھواہہ را کہ از رعایت یافتہ ہاے پدر من بود و منصب دوہزاری داشت۔ سہ ہزاری سرفراز ساختم ❊ و بمیرزا رستم پسر میرزا سلطان حسین پسرزادہ شاہ اسمٰعیل حاکم قندہار و عبدالرحیم خانخانان ولد بیرم خان و ایرج و داراب پسران او

و دیگر امرای تعینات دکن خلعتها فرستادم * برخوردار پسر عبدالرحمن موید بیگ رابیون بطلب بدرگاه آمده بود حکم نمودم که بجاگیر خود معاودت نماید شعر
ازادب دور است رفتن بی طلب در بزم شاه ورنه پای شوق را مانع در و دیوار نیست
یک ماه از جلوس همایون گذشته لاله بیگ که در آوان شاهزادگی خطاب بازبهادرے یافته بود سعادت ملازمت دریافت منصب او که هزار و پانصدی بود بچهار هزاری قرار یافته بصاحب صوبگی صوبه بهار سرفراز گردید و بیست هزار روپیه باو عنایت نمودم - بازبهادر از خاص بنده خیلان سلسله ما است پدرش نظام نام داشت و کتابدار حضرت جنت آشیانی بود * کیشو داس ماروراکه از راجپوتان ولایت میرٹھ است و در اخلاص از اقران خود بیشی دارد بمنصب هزار روپیه و پانصدی از اصل و اضافه سرفراز ساختم *
بعلما و دانایان اسلامیه فرمودم که مفردات اسمای الهی را که وردیاد گرفتن آسان باشد جمع نمایند تا آن را ورد خود سازم * و در شبهای جمعه با علما و صلحا و درویشان و گوشه نشینان صحبت میدارم * چون قلیج خان که از بندهای قدیم دولت والد بزرگوارم بود بدارائی و حکومت صوبه گجرات تعین یافت یک لک روپیه مدد خرچ دعاگویان باو مرحمت نمودم * میران صدر جهان را که از ایام طفولیت در وقتیکه درس چهل حدیث در خدمت شیخ عبدالنبی که ذکر احوال او در اکبرنامه بتفصیل مذکور است میخواندم و او را منزل خلیفه

خود میدانستم تا امروز در مقام اخلاص و یکجہتی بود از منصب دو ہزاری بمنصب
چہار ہزاری رسانیدم - در ایام شاہزادگی قبل از وقوع بیماری والد بزرگوارم
و در ایام بیماری ایشان کہ رای ارکان دولت و امرای ذی شوکت
متزلزل گشتہ ہر یک را سودای در خاطر قرار گرفتہ بود و میخواستند کہ باعث امر
گردند کہ بجز خرابی دولت نتیجہ نداشتہ باشد در تردد و خدمتگاری و جانسپاری
تقصیری نکرد ٭ عنایت بیگ را کہ در دولت پدرمن مدتہای مدید دیوان
بیوتات بود و منصب ہفتصدی داشت بجای وزیرخان وزیر نصف
ممالک محروسہ ساختہ بخطاب والای اعتماد الدولہ و منصب ہزار
و پانصدی بہرہ مند ساختم ٭ و وزیرخان را بدیوانی صوبہ بنگالہ و قرار جمع
آنجا معین ساختم ٭ بیرداس را کہ در ایام پدرم خطاب رای رایان
یافتہ بود و راجہ بکرماجیت کہ از راجہ ہای معتبر ہندوستان بود و رصد نجوم ہند
در عہد او بستہ شدہ است خطاب دادہ میر آتش خود ساختم - و حکم کردم کہ
ہمیشہ در توپخانہ رکاب پنجاہ ہزار توپچی و سہ ہزار ارابہ توپ مستعد و آمادہ
سرانجام نماید - بکرماجیت مذکور از طائفہ کہتریان است - در خدمت پدر
من از مشرفی فیلخانہ بدیوانی و مرتبہ امرای رسید خالی از توشہ سپاہگری
و مدبری نیست ٭ بیرم پسر خان اعظم را کہ دو ہزاری بود دو ہزار و پانصد ساختم ٭
چون ارادہ خاطر آن بود کہ اکثر بندہ ہای اکبری و جہانگیری بمنتہای

مطلب خود کامیاب گردند بہ بخشیان حکم نمودم کہ ہر کس وطن خود را بجاگیر
خود میخواستہ باشد بعرض رسانند تا مطابق تورہ و قانون چنگیزی آن
محال بموجب آل تمغا بجاگیر او مقرر گردد و از تغییر و تبدیل ایمن باشد
آبا و اجداد ما بہر کس جاگیری بطریق ملکیت عنایت میکردند فرمان آنرا
بمہر آل تمغا کہ عبارت از مہری است کہ بشنجرف میزدہ مزین میساختہ اند- من
فرمودم کہ جای مہر را طلاپوش ساختہ مہر مذکور را بران نہند- و اکنون تمغا
نام نہادم * میرزا سلطان پسر میرزا شاہرخ نبیرۂ میرزا سلیمان کہ از فرزندزادہ ہای
میرزا سلطان ابوسعید است و مدتہا حاکم بدخشان بود از دیگر پسران او برگزیدہ
و از پدر بزرگوار خود التماس کردہ گرفتہ در خدمت خود کلان ساختہ ام و او را
در جرگہ فرزندان خود بشمارم بمنصب ہزاری سرفراز ساختم * بہاو سنگہ پسر راجہ
مان سنگہ را کہ قابل ترین اولاد اوست بمنصب ہزار و پانصدی از اصل و
اضافہ ممتاز گردانیدم * زمانہ بیگ پسر غیور بیگ کابلی را کہ از خردسالی خدمت
با من میکرد و در ایام شاہزادگی از پایہ احدی بمنصب پانصدی
رسیدہ بود خطاب مہابت خانی دادہ بمنصب ہزار و پانصدی امتیاز
بخشیدم- و خدمت بخشی گری شاگرد پیشہ بدو مقرر گشت * راجہ نرسنگہ
دیو از راجپوتان بندیلہ کہ رعایت یافتہ من است و در شجاعت و نیکذاتی
از امثال و اقران خود امتیاز تمام دارد بمنصب سہ ہزاری سرفرازی یافت

و باعث ترقی و رعایت او آن شد که در اواخر عهد پدر بزرگوارم شیخ ابوالفضل را که از شیخ زادهای هندوستان بمزیت فضل و دانائی امتیاز تمام داشت و ظاهر خود را بزیور اخلاص آراسته بقیمت گرانسنگ بپدرم فروخته بود از صوبه دکن طلب داشتند و چون خاطر او بمن صاف نبود همیشه در ظاهر و باطن سخنان مذکور میساخت. و درین ایام که بنابر افساد فتنه انگیزان خاطر مبارک والد بزرگوارم فی الجمله از من آزردگی داشت یقین بود که اگر دولت ملازمت دریابد باعث زیادتی آن غبار خواهد گشت و مانع دولت مواصلت گردیده کار بجائی خواهد رسانید که بضرورت از سعادت خدمت محروم باید گردید. چون ولایت نرسنگه دیو بر سر راه او واقع بود و در آن ایام در جرگه متمردان جا داشت باو پیغام فرستادم که اگر سر راه بران مفسد فتنه انگیز گرفته او را نیست و نابود سازد رعایتهای کلی از من خواهد یافت. توفیق رفیق او گشته در حینی که از حوالی ولایت او میگذشت راه براو بست. و بر اندک ترددی مردم او را پریشان و متفرق ساخته او را بقتل آورد و سر او را در الهآباد نزد من فرستاد اگرچه این معنی باعث آزردگی خاطر اشرف حضرت عرش آشیانی گردید غایتش این کار کرد که من بی ملاحظه و دغدغه خاطر عزیمت آستان بوس درگاه پدر خود کردم و رفته رفته آن کدورتها بصفا مبدل گردید.

منتخب از رقعات عالمگیری

رقعہ ۱ - فرزند عالیجاه محمد اعظم حفظه الله تعالے و سلم ظاہر او سواری خیلے جلد و تند میسر و ند - چنانچہ سید سائبان بردار ایشان از پا در افتاده و زندگے را جواب داد - مدتے در حضور بحضور مانده طریق سوارے دیده اند چرا خلاف آن پسندیده اند - **بیت**

آہستہ خرام بلکہ مخرام   زیر قدمت ہزار جانست

رقعہ ۲ - فرزند عالیجاه - باظہار جاسوسان معلوم شد کہ شاہ راه از بہادر پور تا خجستہ بنیاد خالی از مخاطره نیست قطاع الطریقان مال بیوپاریان و مسافرین بتجارت مے برند - و مترددین باامنیت نمیتوانند آمد و رفت نمود - ہر گاه در قرب لشکر ما و شما این حال بوده باشد واے بر حال طرق دور دست معلوم میشود کہ منہیان اخبار معتبر بآن فرزند نمے رسانند از انجا کہ غفلت و بے پروائی خلاف طریق ریاست و جہانبانی است کاتبان جدید بتہدید تعیین نمایند و عملہ و فعلہ پیشین را بسزا رسانند - خوب مستعد مقرر سازند کہ استیصال مفسدان از بیخ و بن کرده شاہراه از شر جماعہ حرامیان پاک سازند - ننگ بد عملے تا کے گوارا توان کرد - **بیت**

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش   اے ز فرصت بیخبر در ہر چہ باشی زود باش

رقعه ۳۳ - فرزند عالیجاه - یاد داریم که روزے بخدمت میان عبد اللطیف قدس سره الشریف رفتیم - و در اثناے کلام گفتیم اگر اجازت باشد چند ده از مضافات کهرکون براے مصارف خانقاه مقرر کرده شود این دو مصرع بر زبان صدق ترجمان راندند **بیت**

شاه ما را ده دهد منت نهد　　　رازق ما رزق بے منت دهد

گفتیم همچنین است - اما تقدیم خدمت فقرا و اهل الله براے خیر و برکت دینوے و عافیت خود و حصول دعاے مزید نعمت و دولت است نه براے نمود منت - گفتند اگر فی الحقیقت از تصمیم اراده باطن نیت خیر است نصف غلات از حصه رعایا بگیرند بلکه به مظلومان محنت کش زیاده از ان بگذارند - و ادرار و وظیفه براے گوشه نشینان متوکل که زبان سوال بسته در بیابانها و زوایاے ویران مسکن دارند مقرر سازند - و بداد مظلومان نوعے برسند که حق کسے تلف نشود و دست اقویا از حال ضعفا کوتاه باشد - بتقریب نالش سکنه چکله کوڑا این نقل بیاد آمد که بے اختیار بآن فرزند قلمی شد - والدعا -

رقعه ۳۴ - فرزند عالیجاه - داروغه توپخانه و دیوانخانه را فوجدار نواح احمد آباد کرده اند - و او بهاسنجات بخویشان و اقرباے مردار خوار سپرده مستغیثان بحمایت داروغه مذکور بعدالت آن فرزند بار نمے یابند و حبی مال مردم خوا

او باعث رفیق و امدادش شده خلق اللہ را ایذا امید ہند حیرانم کہ در وقت
جزائے اعمال چہ جواب خواہید داد حق سبحانہ وتعالی عادل است -
اگر ظالم را کار فرما کنیم ہر عذابے کہ از ظالم ماموربما آید عدل است و بآن
سزاواریم - کہ ظالم را زور دادن و بداد داد خواہ نرسیدن در معنی خود مجوز
ظلم بودن است -

بیت

گندم از گندم بروید جو ز جو ‏ ‏ ‏ از مکافات عمل غافل مشو

رقعہ - فرزند عالیجاہ - مثل زاہدہ بانو ضعیفہ بیچارہ تا کے بحال تباہ و
محروم خواہد بود - بر ما و شما حقے دارد - نواسہائیش آنچہ کردند نتیجۂ آن دیدند
متلف حق ہیچ حال نباید بود - یاد داشتہ باشند روزیکہ فیل فتح جنگ خان
بران فرزند حملہ آورد دیدہ ہوچہ کار رستمانہ کرد - فیل را از شوخی باز داشت
و خلعت عنایت ما گرفت - کہ حق خانہ زادے بجا آورد مرد چرا بگیرم
برائے خدا و خاطر ما سینہ را از کینۂ دیرینہ پردازند و آن ضعیفہ را کہ غیر شما
دیگرے ندارد مشمول عواطف سازند - بیت

قدیمان خود را بیفزای قدر ‏ ‏ ‏ کہ ہرگز نیاید ز پروردہ غدر

رقعہ - فرزند عالیجاہ - روزی سعد اللہ خان در حضور بدیر آمد - اعلی حضرت
سبب پرسیدند عرض کرد کہ فقرہ چند در بیاضے بنظر آمدہ بود نقل بہ
میدا شتم تا بعرض رسانم - قیام بنیان سلطنت از عدالت - افزایش ملک

وما از شجاعت وسخاوت - صحبت داشتن باعلما وفضلا ومحترز بودن از قرب جهلا نشان عقل است - عامل بودن بر عقاید ومستقل ماندن در حین شدائد مقصر نبودن در امور دنیوی از تدبیر راضی وشاکر ماندن بر تقدیر - دیرپائے خاندان از ترحم نمودن بر یتیمان - وغفلت نورزیدن از کامروائے محتاجان - انصرام امور مملکت نهادن بر صلاح وصوابدید وزرا مظفر ومنصور بودن باستمداد همت فقرا - تندرست ماندن بنیت ازاله درد دردمندان - امید رحمت داشتن ازجناب حق بعفو جرائم مجرمان آن حضرت خیلے محظوظ شده بوسه بر پیشانی جان مبرور دادند - وآخر روز چند تهان محمودی زر دوزی یک تنگ بجان مذکور مرحمت فرمودند - خواستیم که تنها متلذذ نباشیم بآن فرزند دلبند هم نوشتیم - توفیق عمل بهمگنان رفیق باد

رقعه - فرزند عالیجاه - ظاهراً ایشان یک ماه طرف دریائے غل در صید کلنگ بسر بردند - اگرچه شکار شغلیست که هم تماشا وهم لذت غذا میدهد فاما درصورت فراغ از سرانجام امور متعلقه که بمنزله فرائض توان گفت خوشنما وخوش آینده تر است خصوصاً ادائے حقوق ریاست که شرعاً وعرفاً واجب آمده وخبر باز پرس آن از احادیث معتبره وتواریخ مشتهره وغیره وکتب سیر یافته باشید وبرجمیع کارها مقدم باید دانست - شما از تمشیت امور یک صوبه اگر اطمینانے حاصل شده باشد تنظیم و

تا تنسیق معاملات متعلقه خان جهان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ
چرا نمے پردازید - شما را ذوق صید افگنے و ما را شوق قلاع شکنے و خرس
بچگان را گرفتنے - مهمات معاش کجا و معاد کو **بیت**

هر یکے ناصح براے دیگران　　ناصح خود یافتم کم در جهان

عمر به بطالت میگذرد و کارے از دست نمی آید - فردا خدا را جواب باید
داد **مصرع** کریما به بخشاے بر حال ما ؛

رقعه فرزند عالیجاه - اگرچه آن فرزند جوان مشتاق پدر پیر نیستند - اما پدر
پیر مشتاق پسر جوان است **مصرع** بیا و از دل ما کوه‌هاے غم بردار ؛

رقعه فرزند عالیجاه - محمد انور سوداگر بتصدیت بنادر اصلا مناسبت
ندارد و این معنے به همان مے ماند که دزد را پاسبان کردن - با کمال
فهم و ذکا و طبع رسا چنین تجویز بیجا آینده بعمل نیاید ؛

رقعه فرزند عالیجاه - جانا عزیزا چند فقره از بیاض اعلے حضرت خوش آمد
باقتضاے شفقت قلبی بے اختیار بآن فرزند دلبند نوشتیم که تنها متلذذ
نباشیم - چندین چیز بهترین اعمال است - رو ندادن بمردم بد - رنجیدن بعدم
حصول مقصد - نرنجانیدن مردم خوب مزاج - نخواستن با کمال احتیاج صحبت
داشتن با اهل معاد جستجو کردن قابلان با استعداد - بار ندادن پیش خود بمردم
جهال - دادن بار یاب استحقاق بقدر توفیق پیش از سوال - مکرم داشتن

اہل فضل۔ مصروف نمودن مزاج بعدل۔ میل نکردن باقوال غیر عقاید بخیہ سا
نمودن از احوال متوکلان بے مکائد۔ غنیمت دانستن وجود بیگانگان کہ بیگانہ
از خلق باشند پیش داشتن جمعے کہ مصالح امور دنیا و عقبے ابوند۔ درین عصر ہم
مردم خوب بسیار اند اما اول تفحص و توفیق پیش آوردن آنہا کو۔ ظاہرا بعد
چندے بدتر ازین خواہد شد۔ بیت

من ز وضع زمانہ در فکرم کہ مبادا ازین بتر گردد

شما کہ داعیۂ جہانبانے دارید۔ بجوئید و بخواہید و بگیرید و نگاہدارید۔

رقعہ[۱۱] فرزند عالیجاہ۔ در احمد آباد میر عرب درویش را دیدہ اند۔ البتہ یاز
بروند و سلام این شرمندۂ عقبے و طالب دنیا را ابلاغ نمایند۔ و خیر عواقب امور
و سلامت ایمان از دل و جان مسئلت کنند و بگویند۔ کہ نزدیکے با جل
و دورے از حسن عمل۔ عمر این غافل بیحاصل گذشت و قدرے کہ ماندہ نیز
لاحاصل میرود و قدم حیات پیش رود و فکر نجات پس سر۔ بیت

انچہ ما کردیم بہ خود ہیچ نابینا نکرد درمیان خانہ گم کردیم صاحب خانہ را

رقعہ[۱۲] فرزند عالیجاہ۔ پسران شمشیر خان چرا جدا شدند استعفاے آنہا
بے سببے نخواہد بود۔ قدما را باندک حرف براندا ختن و از جدیدان توقع کار
داشتن محض بے معنے۔ آفتاب مشرق بدیوار و ایشان درچنین خیال۔ بہر
حال اگر در حضور اقدس بیایند بمنصب بادشاہی اختیار نمایند مضائقہ ندا ریم

رقعه ۱۳ - فرزند عالیجاه - **بیت**

ہمنشین تو از تو بہ باید تا ترا عقل و دین بیفزاید

از دیر باز مسموع میشود کہ در محالات تیول شما ظلم صریح بعمل مے آید مظلومی بیچارہ
کہ تا بوا لے نرسد و او رفع ظلمه از سر آن نکند مظلمه در دیوان قضا بنام والی
عامل بنویسد بخشنے دوم را این قدر اختیار دادن و اعتبار افزودن
کہ دیگرے را در کار او مجال عرض نباشد چہ معنی دارد - اگرچہ استقلال آدم کار
ہر قدر باید افزود بجا است - فاما فاعل مختار ساختن و بجزیات ساختہ او
نپرداختن محض بیجا **رباعی**

باید منشین و باش بیگانهٔ او در دام اُفتے اگر خوری دانهٔ او
تیر از رخ راستی کمان را کج دید بنگر کہ چگونہ جست از خانهٔ او

بیت

بترس از آہ مظلومان کہ ہنگام دعا کردن اجابت از درِ حق بہر استقبال می آید

فرمان ۱۴ - بنام پادشاہزادہ سوم سلطان محمد کام بخش کہ در وقت آخرین
صادر فرمودند - فرزند من جگر بند من - در عالم اختیار ہرچند برضائے الٰہی
نصیحت کردم و زیادہ از امکان وصایا نمودم چون خواست الٰہی نبود بگوش
رضا کسے نشنید حالا کہ از ہمہ بیگانہ میروم بر بے بضاعتی شما ترحم دارم
اما چہ فائدہ عذاب و گناہ ہرچہ کردم ثمرهٔ آن با خود میبرم - عجب قدرت

است کہ آمدم تنہا و میروم با این قافلہ تنپ اگرچہ از دوازدہ روز مرافقت
داشت لیکن تاب نیاوردہ گذاشت۔ ہر جا نظر مے کنم جز خدا بنظر نمے آید
اندیشۂ لشکریان و لشکر نظر بر وبال آخرت موجب ملالت خاطر شد از خود
خبرم نیست گناہ بسیار کردم نمیدانم بچہ عذاب گرفتار خواہم شد۔ حراست
بندگان اگرچہ رب العالمین خواہد کرد اما بر مسلمانان و فرزندان ہم اہم است
حفظ و احتیاط بندہ ہا بحسب ظاہر ضرور۔ عالیجاہ ہم نزدیک است۔ آنچہ
لازم بود در حق شما گفتہ ام او ہم بجان و دل قبول داشتہ نشود کہ مسلمانان
کشتہ شوند و وبال بر گردن این ناکارہ بماند شما را و فرزندان شما را بہ خدا
مے سپارم و خود رخصت مے خواہم حالت اضطراب است۔ بہادر
شاہ در جائیکہ بود ہست۔ و فرزندزادۂ عظیم الشان نزدیک ہندوستان
آمدہ و فرزندزادہ بہادر در نواحے گجرات حیات النسا چیزے از روزگار
ندیدہ ملول است و احوال بیگم بیگم داند۔ اودے پورے والدۂ شما دربیمارے
با من بودہ ارادۂ رفاقت دارد۔ خانہ زادان و مردمان حضور ہرچند گندم نمای
جو فروش اند باید برفق و مدارا و بے پرواے کار گرفت پا باندازۂ
رداء دراز کشید۔ والسلام ؎

انتخاب بوستان

باب چہارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک	۱	پس اے بندہ افتادگی کن چو خاک
حریص و جہان سوز و سرکش مباش	۲	ز خاک آفریدت آتش مباش
چو گردن کشید آتش ہولناک	۳ قطعہ	بہ بیچارگی تن بینداخت خاک
چو این سرفرازے نمود آن کمے	۴	ازین دیو کردند - ازان آدمے

حکایت درین معنی

یکے قطرہ باران ز ابرے چکید	۱	خجل شد چو پہنائے دریا بدید
کہ جائیکہ دریاست من کیستم	۲	گر او ہست حقا کہ من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	۳	صدف در کنارش بجان پرورید
سپہرش بجائے رسانید کار	۴	کہ شد نامور لؤلوئے شاہوار
بلندے بدان یافت کو پست شد	۵	در نیستی کوفت تا ہست شد

۳- حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانے خردمند پاکیزہ بوم	ز دریا بر آمد بدربند روم

ورو فضل دیدند و فقر و تمیز	۲	نهادند رختش بجای عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد	۳	که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید	۴	برون رفت بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر	۵	که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه	۶	که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند	۷	که مردان ز خدمت بجای رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز	۸	که ای یار جان پرور و دل فروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک	۹	من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس	۱۰	که پاکیزه مسجد به از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را	۱۱	که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین	۱۲	که این بام را نیست سلم جز این

۴ حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید	۱	ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر	۲	فرو ریختند از سرای به سر
همیگفت شولیده دستار و موی	۳	کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم	۴	بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه	۵	خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست	۶	بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت	۷	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت	۸	تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی	۹	بلندیت باید بلندی مجوی

۵- گفتار در عُجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی	۱	خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان	۲	بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند	۳	که در سر گرانی است قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی	۴	که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون توئی بر تو کبر آورد	۵	بزرگش نه بینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان	۶	نمائی که پیشت تکبر کنان
چو استاده ئی بر مقام بلند	۷	بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای	۸	که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک	۹	تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست	۱۰	یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند که بگذاردش	۱۱	ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است این به اعمال خویش	۱۲	نه آن را در توبه بسته است پیش

۶- حکایت عیسی علیه السلام و عابد پارسا

شنیدستم از راویان کلام	۱	که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود	۲	به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه سخت دل	۳	ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی	۴	نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام	۵	شکم فربه از لقمه‌های حرام
به ناراستی دامن آلوده‌ای	۶	به ناداشتی دوده اندوده‌ای
نه پایی چو بینندگان راست رو	۷	نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلائق نفور	۸	نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته	۹	جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند	۱۰	که در نامه جای نبشتن نماند
گنهگار و خودرای و شهوت پرست	۱۱	به غفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت	۱۲	به مقصورهٔ عابدی برگذشت
به زیر آمد از غرفه خلوت نشین	۱۳	به پایش درافتاده سر بر زمین

گنهگار برگشته اختر ز دور ۱۴ چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تامل بحسرت کنان شرمسار ۱۵ چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز ۱۶ ز شبهاے در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ ۱۷ که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ
بر انداختم نقد عمر عزیز ۱۸ بدست از نکوے نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسے ۱۹ که مرگش به از زندگانے بسے
برست آنکه در عهد طفلی بمرد ۲۰ که پیرانه سر شرمسارے نبرد
گناهم ببخش اے جهان آفرین ۲۱ که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهگار پیر ۲۲ که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمسارے سرش ۲۳ روان آب حسرت به شیب برش
وزان نیمه عابد سر پر غرور ۲۴ ترش کرده با فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پئے ما چراست ۲۵ نگون بخت نادان چه همجنس ماست
بگردن به آتش در افتادهٔ ۲۶ به باد هوا عمر در دادهٔ
چه خیر آمد از نفس تر دامنش ۲۷ که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودے که زحمت ببردی ز پیش ۲۸ به دوزخ برفتے پس کار خویش
همے رنجم از طلعت ناخوشش ۲۹ مبادا که در من فتد آتشش
به محشر که حاضر شود انجمن ۳۰ خدایا تو با او مکن حشر من

درین بُد که وحی از جلیل الصفات ۳۱ در آمد به عیسی علیه الصلوات
که گر عالم است آن و گر دی جهول ۳۲ مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز ۳۳ بنالید بر من به زاری و سوز
به بیچارگی هر که آید برم ۳۴ نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت ۳۵ در آرم به فضل خویش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست ۳۶ که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار ۳۷ که آن را به جنت برند این به نار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد ۳۸ گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی ۳۹ که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاک ست و سیرت پلید ۴۰ در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت ۴۱ به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی ۴۲ نگنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی ۴۳ نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست ۴۴ که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار ۴۵ برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از اطاعت بر آن بیخرد ۴۶ که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار ۴۷ ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهگار اندیشه ناک از خدای	۴۸	به از پارسای عبادت نمای

۷- حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست	۱	در ایوان قاضی به صف بر نشست
نگه کرد قاضی در و تیز تیز	۲	معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست	۳	فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن	۴	چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر	۵	کرامت به جاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کس است	۶	همین شرمساری عقوبت بس است
به عزت هر آن کو فروتر نشست	۷	بخواری نیفتد ز بالا به پست
چو آتش برآورد درویش دود	۸	فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند	۹	لم و لا نسلّم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز	۱۰	به لا و نعم کرده گردن فراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ	۱۱	فتادند با هم به منقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست	۱۲	یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ	۱۳	که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخر ترین	۱۴	به غرش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی	۱۵	نه رگهای گردن به حجت قوی
مرا نیز چوگان حرف است و گوی	۱۶	بگفتند ار نیک دانی بگوی
به کلک فصاحت بیانی که داشت	۱۷	به دلها چو نقش نگین بر نگاشت
سر از کوی صورت به معنی کشید	۱۸	قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین	۱۹	که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایے براند	۲۰	که قاضی چو خر در خلاب بماند
برون آمد از طاق و دستار خویش	۲۱	به اکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم	۲۲	به شکر قدومت نپرداختم
دریغ آمدم با چنین مایهٔ	۲۳	که بینم ترا در چنین پایهٔ
معرف به دلدارے آمد برش	۲۴	که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور	۲۵	منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران	۲۶	به دستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر	۲۷	نمایند مردم به چشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال	۲۸	گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز	۲۹	نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگے نباشد به چیز	۳۰	کدو سر بزرگ است و بے مغز نیز
میفراز گردن به دستار و ریش	۳۱	که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بہ صورت کسانیکہ مردم وش اند	۳۲	چو صورت ہمان بہ کہ دم درکشند
بہ قدر ہنر جست باید محل	۳۳	بلندی و نحسی مکن چون زحل
نئی بوریا را بلندی نکوست	۳۴	کہ خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل وہمت نخوانم کست	۳۵	وگر میروی صد غلام از پست
چہ خوش گفت خرمہرہ در گلے	۳۶	چو برداشتش پر طمع جاہلے
مرا کس نخواہد خریدن بہیچ	۳۷	بہ دیوانگے در حریرم مپیچ
نہ منعم بہ مال از کسے بہتر است	۳۸	خر ار جلّ اطلس بپوشد خر است
بدین شیوہ مرد سخن گوے چست	۳۹	بہ آب سخن کینہ از دل بشست
دل آزردہ را سخت باشد سخن	۴۰	چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر	۴۱	کہ فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضے بجورش اسیر	۴۲	کہ گفت انّ ہذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین	۴۳	بماندش درو دیدہ چون فرقدین
وزانجا جوان روی ہمت بتافت	۴۴	برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست	۴۵	کہ گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و ہر سو دوید	۴۶	کہ مردی بدین نعت و صورت کہ دید
یکے گفت ازین نوع شیرین نفس	۴۷	درین شہر سعدے شناسیم و بس
بران صد ہزار آفرین کین بگفت	۴۸	حق تلخ بین تا چہ شیرین بگفت

۸۔ حکایت در توبہ کردن پادشاہزادہ گنجہ

یکے پادشہ زادہ گنجہ بود	۱	کہ نااہل و ناپاک و سرپنجہ بود
بہ مسجد در آمد سرایان و مست	۲	مے اندر سر و ساتگینے بدست
بہ مقصورہ در پارسائے مقیم	۳	زبان ولا و بہ قلب سلیم
تنے چند بر گفت او مجتمع	۴	چو عالم نباشے کم از مستمع
چو بے عزتی پیشہ کرد آن جوان	۵	شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشہ را قدم	۶	کہ یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوے گل	۷	فرو ماند آواز چنگ از دہل
گرت نہی منکر برآید ز دست	۸	نشاید چو بے دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی	۹	کہ پاکیزہ گردد بہ اندرز خوے
چو دست و زبان را نماند مجال	۱۰	بہمت نمایند مردی رجال
یکے پیش دانائے خلوت نشین	۱۱	بنالید و بگریست سر بر زمین
کہ یکبار آخر برین رند مست	۱۲	دعا کن کہ ما بے زبانیم و دست
دمے سوزناک از دل با خبر	۱۳	قوی تر کہ ہفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جہاندیدہ دست	۱۴	چہ گفت ای خداوند بالا و پست
خوش ست این پسر وقتش از روزگار	۱۵	خدایا ہمہ وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی	۱۶	بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چه بد عهد را نیک خواهی ز بهر	۱۷	چه بد خواستن بر سر خلق و شهر
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش	۱۸	چو سِرِّ سخن درنیابی مجوش
به طامات مجلس نیاراستم	۱۹	ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هرگه که باز آید از خوی زشت	۲۰	به عیشی رسد جاودان در بهشت
چنین پنج روز است عیش مدام	۲۱	به ترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مردِ سخن ساز گفت	۲۲	یکی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ	۲۳	بباریدِ بر چهره سیل دریغ
به نیران شوق اندرونش بسوخت	۲۴	حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس	۲۵	در توبه کوبان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم	۲۶	سرِ جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه	۲۷	سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب	۲۸	ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غائب از خود یکی نیم مست	۲۹	یکی شعرگویان صراحی بدست
ز سوئی برآورده مطرب خروش	۳۰	ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از میِ لعل رنگ	۳۱	سرِ چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز	۳۲	بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یک دگر سازگار	۳۳	بر آورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و درهم شکستند خرد	۳۴	مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود	۳۵	بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند	۳۶	کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون	۳۷	تو گفتی شد از بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود	۳۸	در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک	۳۹	قدح را بر و چشم خونین پر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای	۴۰	بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام	۴۱	بشستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب	۴۲	که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف	۴۳	قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش	۴۴	بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست	۴۵	چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش به هول	۴۶	که پاکیزه رو باش و شایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند	۴۷	چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل	۴۸	که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش چنان داشتی	۴۹	که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفگند شیر غران ز جنگ	۵۰	نیندیشد از تیغ بران پلنگ
به نرمی ز دشمن توان کرد دوست	۵۱	چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسے سخت روئی نکرد	۵۲	که خایسک تادیب بر سر نخورد
به گفتن درشتی مکن با امیر	۵۳	چو بینے که سختی کند سست گیر
به اخلاق با هر که بینے بساز	۵۴	اگر زیر دست است وگر سرفراز
که این گردن از ناز کے بر کشد	۵۵	بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانے توان برد گوے	۵۶	که پیوسته تلخی برد تند خوے
تو شیرین زبانے ز سعدے بگیر	۵۷	ترش روے را گو به تلخی بمیر

۹ حکایت طوّاف عسل

شکر خنده انگبین مے فروخت	۱	که دلها ز شیرینیش مے بسوخت
نباتے میان بسته چون نیشکر	۲	برو مشترے از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتے فی المثل	۳	بخوردندی از دست او چون عسل
گرانے نظر کرد در کار او	۴	حسد برد بر رونق بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان	۵	عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسے گشت فریاد خوان پیش و پس	۶	که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست	۷	به دلتنگ روئی بکنجے نشست

چو عاصی ترش کردہ روی از وعید	۸	چو ابروے زندانیان روزِ عید
زنے گفت بازی کنان شوی را	۹	عسل تلخ باشد ترش روے را
حرامست بر دونان آنکس چشید	۱۰	کہ چون سفرہ ابرو بہم در کشید
مکن خواجہ بر خویشتن کار سخت	۱۱	کہ بدخوے باشد نگون سار بخت
گرفتم کہ سیم و زرت چیز نیست	۱۲	چو سعدے زبان خوشت نیز نیست

۱۰- حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم کہ فرزانۂ حق پرست	۱	گریبان گرفتش یکے رند مست
ازان تیرہ دل مرد صافی درون	۲	قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکے گفتش آخر نہ مردے تو نیز	۳	تحمل دریغ است ازین بے تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزہ خوے	۴	بدو گفت ازین نوع با من مگوے
دَرَد مستِ نادان گریبان مرد	۵	کہ با شیر جنگے سگالد نبرد
ز ہشیار عاقل نزیبد کہ دست	۶	زند در گریبانِ نادان مست
ہنرور چنین زندگانے کند	۷	جفا بیند و مہربانے کند

۱۱- حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگے پاے صحرا نشینے گزید	۱	بہ خشمے کہ خونش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد	۲	بهٔ خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	۳	که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز	۴	بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش	۵	دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم	۶	که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی	۷	ولیکن نیاید ز مردم سگی

۱۲- حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود	۱	غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی مالیدهٔ	۲	بدی سرکه در روی مالیدهٔ
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر	۳	گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل	۴	دویدی ز بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی	۵	چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش همنفس	۶	وگر مردی آبی ندادی بکس
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب	۷	شب و روز از و خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی	۸	گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی	۹	نه رفتی بکاری که باز آمدی

کسے گفت ازین بندۂ بدخصال	۱۰	چہ خواہی ادب یا ہنر یا جمال
نیرزد وجودے بدین ناخوشے	۱۱	کہ جورش پسندے و بارش کشے
منت بندۂ خوب و نیکو سیر	۱۲	بدست آرم این را بہ نخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ	۱۳	گرانست اگر راست خواہی بہیچ
شنید این سخن مرد نیکو نہاد	۱۴	بخندید کاے یار فرخ نژاد
بداست این پسر طبع و خویش ولیک	۱۵	مرازو طبیعت شود خوے نیک
چو زو کردہ باشم تحمل بسے	۱۶	توانم جفا بردن از ہر کسے
مروت ندانم کہ بفروشمش	۱۷	بدیگر کسے عیب بر گویمش
چو من در بلایش تحمل کنم	۱۸	بسے بہ بود گر تحول کنم
چو خود را پسندے کسے را پسند	۱۹	تو در زحمتے دیگرے را مبند
تحمل چو زہرت نماید نخست	۲۰	ولے شہد گردد چو در طبع رست

بازار

۱۳ حکایت معروف کرخیؒ و مسافر رنجور

کسے راہ معروف کرخی بجست	۱	کہ بنہادہ معروفے از سر نخست
شنیدم کہ مہمانش آمد یکے	۲	ز بیماریش تا بمرگ اندکے
سرش موے و رویش صفا ریختہ	۳	بموئیش جان در تن آویختہ
شب آنجا بیفگند و بالش نہاد	۴	روان دست در بانگ و نالش نہاد

نه خوابش گرفتی بشب یک نفس ۵ نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت ۶ نمی مرد و خلقی به حجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز ۷ گرفتند از و خلق راه گریز

ز دیار مردم دران بقعه کس ۸ همان ناتوان ماند و معروف بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت ۹ چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورده خواب ۱۰ که چند آورد مرد ناخفته خواب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت ۱۱ مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد ۱۲ که نامند و ناموس و زرقند و باد

بلند اعتقادانِ پاکیزه پوش ۱۳ فریبندهٔ پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست ۱۴ که بیچارهٔ دیده بر هم نه بست

سخنهای منکر به معروف گفت ۱۵ که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم ۱۶ شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت ۱۷ ندیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر ۱۸ تعنت ببر جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خود است ۱۹ ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گرد بالش منه ۲۰ سر مردم آزار را سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت ۲۱ که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن	۲۲	کرم پیش نامردمان گم مکن
با خلاق نرمی مکن با درشت	۲۳	که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس	۲۴	به سیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس	۲۵	چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس	۲۶	مکن پیچ رحمت برین پیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت	۲۷	پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش	۲۸	مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود	۲۹	که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش	۳۰	به شکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم	۳۱	بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم	۳۲	بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسی است	۳۳	بجز گور معروف معروف نیست
به دولت کسانی سر افراختند	۳۴	که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست	۳۵	نداند که حشمت به حلم اندر است

۴۱ حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی	۱	نبود آن زمان در میان حاصلی

۲ کمربند و دستش تهی بود و پاک | که زر بر فشاندی برویش چو خاک
۳ برون تاختست خواهندهٔ تیره روی | نکوهیدن آغاز کردش بکوی
۴ که زنهار ازین کژدمان خموش | پلنگان درندهٔ صوف پوش
۵ که چون گربه زانو بدل برنهند | وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
۶ سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید
۷ ره کاروان شیر مردان زنند | ولی جامهٔ مردم اینان کنند
۸ سپید و سیه پاره بر دوخته | به سالوس پنهان زر اندوخته
۹ زهی جو فروشان گندم نمای | جهان گرد شب کوک خرمن گدای
۱۰ مبین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص و حالت جوانند و چست
۱۱ عصای کلیم اند بسیار خوار | پس آنگه نمایند خود را نزار
۱۲ نه پرهیزگار و نه دانشورند | همین بس که دنیا بدین میخرند
۱۳ عبایی بلالانه در تن کنند | بدخل حبش جامهٔ زن کنند
۱۴ ز سنت نه بینی در ایشان اثر | مگر خواب پیشین و نان سحر
۱۵ شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ | چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
۱۶ نخواهم درین باب ازین بیش گفت | که شنعت بود سیرت خویش گفت
۱۷ فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی | نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی
۱۸ یکی کرده بی آبروی بسی | چه غم دارد از آبروی کسی

مریدے بہ شیخ این سخن نقل کرد	۱۹	اگر راست پرسی نہ از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت	۲۰	بتر زو قرینے کہ آورد و گفت
یکے تیرے افگند و در رہ فتاد	۲۱	وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتے و آمدی سوی من	۲۲	ہمے در سپوزے بہ پہلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوے	۲۳	کہ سہل است ازین بیشتر گو بگوے
ہنوز آنچہ گفت از بدم اندکیست	۲۴	از آنہا کہ من دانم از صد یکیست
زروی گمان بر من اینہا کہ بست	۲۵	من از خود بیقین می شناسم کہ ہست
وی امسال پیوست با ما وصال	۲۶	کجا داندم عیب ہفتاد سال
بہ از من کس اندر جہان عیب من	۲۷	نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس	۲۸	کہ پنداشت عیب من اینست و بس
بہ محشر گواہ گناہم گر اوست	۲۹	ز دوزخ نترسم کہ کارم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من	۳۰	بیا گو ببر نسخہ از پیش من
کسان مرد راہ خدا بودہ اند	۳۱	کہ برجاس تیر بلا بودہ اند
زبون باش تا پوستینت درند	۳۲	کہ صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئے کنند	۳۳	بہ سنگش ملامت کنان بشکنند

۱۵ حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاہان

۱ ملک صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام
۲ بگشتی در اطراف بازار و کوی — برسم عرب نیمه بربسته روی
۳ که صاحب نظر بود و درویش دوست — هر آنکین دو دارد ملک صالح اوست
۴ دو درویش در مسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت
۵ شب سردشان دیده نابرده خواب — چو حربا تأمل کنان آفتاب
۶ یکی زان دو میگفت با دیگری — که هم روز محشر بود داوری
۷ ق گر این پادشاهان گردن فراز — که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
۸ درآیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر برنگیرم ز خشت
۹ بهشت برین ملک و ماوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست
۱۰ همه عمر از اینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی
۱۱ اگر صالح آنجا بدیوار باغ — درآید بکفشش بدرم دماغ
۱۲ چو مرد این سخن گفت صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید
۱۳ دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلایق فرو شست خواب
۱۴ دوان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند
۱۵ بر ایشان ببارید باران جود — فرو شست شان گرد ذل از وجود
۱۶ پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل
۱۷ گدایان بی جامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازیشان ملک راستان	۱۸	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند	۱۹	ز ما بندگانت چه آید پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شگفت	۲۰	بخندید در روی درویش گفت
من آنکس نیم کز غرور و حشم	۲۱	ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت	۲۲	که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز	۲۳	تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه گر مقبلی پیش گیر	۲۴	شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت	۲۵	که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی	۲۶	بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب	۲۷	که از خود پری همچو قندیل ز آب
وجودی دهد روشنایی بجمع	۲۸	که سوزیش در سینه باشد چو شمع

۱۶- حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت	۱	ولیک از تکبر سر مست داشت
سوی کوشیار آمد از راه دور	۲	دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی	۳	یکش حرف خدمت نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز	۴	بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان بردۂ پر خرد	۵	انائے کہ پر شد دگر چون برد
ز دعوے تہی آے تا پر شوے	۶	تو از خود پرے زان تہی میروے
ز ہستے در آفاق سعدی صفت	۷	تہی گرد و باز آے پر معرفت

۱۷ حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بہ خشم از ملک بندۂ سر بتافت	۱	بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راہِ خشم و ستیز	۲	بہ شمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنہ جلاد نا مہربان	۳	برون کرد چون تشنہ دشنہ زبان
شنیدم کہ گفت از دل تنگ ریش	۴	خدایا بحل کردمش خون خویش
کہ پیوستہ در نعمت و ناز و نام	۵	در اقبال او بودہ ام دوستکام
مبادا کہ فردا بخون منش	۶	بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش	۷	دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسے بر سرش داد و بر دیدہ بوس	۸	خداوند رایت شد و طبل و کوس
بہ رفق از چنان سہمگین جایگاہ	۹	رسانید دہرش بدان پایگاہ
غرض زین حدیث آنکہ گفتار نرم	۱۰	چو آبست بر آتش مرد گرم
نہ بینے کہ در معرض تیغ و تیر	۱۱	بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن اے دوست با خصم تند	۱۲	کہ نرمے کند تیغ برندہ کند

۱۸- در عجز و نیازمندے صالحان

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش	۱	یکے را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چرا است	۲	در آمد که درویش صالح کجا است
نشان سگ از پیش و از پس ندید	۳	بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد	۴	که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از برون عارف آواز پای	۵	هلا گفت بر در چه پائے درآے
نه پندارے ای دیدهٔ روشنم	۶	که ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگے مے خرد	۷	نهادم ز سر کبر و راے و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی	۸	که مسکین تر از سگ ندیدم کسے
چو خواهے که در قدر والا رسے	۹	ز شیب تواضع ببالا رسے
درین حضرت آنان گرفتند صدر	۱۰	که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد به هول و نهیب	۱۱	فتاد از بلندے بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خُرد	۱۲	نگر کآفتابش به عیوق برد

۱۹- حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهے برآنند ز اهل سخن	۱	که حاتم اصم بود باور مکن

بر آمد طنین مگس بامداد	۲	که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود	۳	مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار	۴	که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند	۵	که در گوشها دام پارست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای	۶	عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش	۷	که ما را به دشخواری آمد بگوش
تو آگاه گردی به بانگ مگس	۸	نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش	۹	اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با من بخلوت درند	۱۰	مرا عیب پوش و هنر گسترند
بپوشیده دارندم اخلاق دون	۱۱	کند هستیم زیره و نخوت زبون
فرا می نمایم که می نشنوم	۱۲	مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست	۱۳	بگویند نیک و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم	۱۴	ز کردار بد دامن اندر کشم
به حبل ستایش فرا چه مشو	۱۵	چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت نه جمعیت و سلامت نیافت	۱۶	که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت گری بایدت	۱۷	ندانم پس از وی چه پیش آیدت

۲۰- حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود ۱ که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند ۲ بپیچید و بر طرف بامی فگند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست ۳ ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید ۴ میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش ۵ گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد ۶ که شب رو ز بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فراز آمدش ۷ براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام ۸ بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بسر پنجگی چون تو کس ۹ که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار ۱۰ دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام ۱۱ چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم ۱۲ بجایی که می دانمت ره برم
سرائیست کوتاه و در بسته سخت ۱۳ نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم ۱۴ یکی پای بر دوش دیگر نهیم
به چندان که در دستت افتد بساز ۱۵ ازان به که گردی تهیدست باز

به دلداری و چاپلوسی و فن	۱۶	کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب رو فرو داشت دوش	۱۷	به کتفش در آمد خداوند هوش
ببغلطاق و دستار و رختی که داشت	۱۸	ز بالا بدامان او در گذاشت
وزان جا بر آورد غوغا که دزد	۱۹	ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل	۲۰	دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد	۲۱	که سرگشته را بر آمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد	۲۲	ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب نیست در سیرت بخردان	۲۳	که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند	۲۴	اگرچه بدان اهل نیکی نیند

۲۱ حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود	۱	که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی	۲	ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی	۳	ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست	۴	خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند	۵	ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز جاهل خطا در گذاشت	۶	که گویند یارا و مردی نداشت

چه خوش گفت شیدای شوریده سر	۷	جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یار است و بس	۸	از آن می نگنجد درو کین کس

۲۲ حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	۱	چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی	۲	به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی	۳	همه خلق را نیست پنداشتی

۲۳ حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود	۱	نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش	۲	به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرایی بپرداختش	۳	کس از بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز	۴	ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود	۵	بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم	۶	بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد	۷	که سود تو ما را زیانی نه کرد
تو آباد کردی شبستان خویش	۸	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت	۹	که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل	۱۰	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آن کس که جور بزرگان نبرد	۱۱	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر	۱۲	که دشخوار یا زیردستان مگیر
گر از حاکمان سختت آید سخن	۱۳	تو بر زیردستان درشتی مکن

۴۴ حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که بر دشت صنعا جنید	۱	سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر	۲	فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی	۳	لگد خوردی از گوسپندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش	۴	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست	۵	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم	۶	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	۷	بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم	۸	نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشتنامی چو مرد	۹	مر او را به دوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه	۱۰	به عزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملایک شرف داشتند	۱۱	که خود را به از سگ نپنداشتند

۲۵- حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست	۱	به شب بر سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد حلیم	۲	بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	۳	ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	۴	ترا به نخواهد شد الا به سیم
ازین دوستان خدا بر سر اند	۵	که از خلق بسیار بر سر خورند

۲۶- حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان	۱	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق	۲	که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت کشاده دری سوی او	۳	در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد	۴	ز شوخی به بدگفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	۵	بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی	۶	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور	۷	که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن	۸	بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش	٩	که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک	١٠	مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم	١١	که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج	١٢	وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت	١٣	تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن	١٤	چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقلست و رای و خرد	١٥	که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست	١٦	زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال	١٧	نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشخوارت آید ز دشمن سخن	١٨	تو بر زیردستان درشتی مکن
جز آن کس ندانم نکوگوی من	١٩	که روشن کند بر من آهوی من

٢٧- حکایت امیر المؤمنین حضرت علی رضی الله عنه وسیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی	١	مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند و کشور گشای	٢	جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن	٣	بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از و حیدر نامجوی	٤	بگفت ار توانی ازین به بگوی

توانی

۵ بگفت آنچہ دانست و پاکیزہ گفت — بہ گل چشمۂ خور نشاید نہفت
۶ پسندید از و شاہ مردان جواب — کہ من بر خطا بودم او بر صواب
۷ بہ از من سخن گفت و دانا یکیست — کہ بالاتر از علم او علم نیست
۸ گر امروز بودے خداوند جاہ — نکردے خود از کبر در وے نگاہ
۹ بدر کردے از بارگہ حاجبش — فرو کوفتندے بہ ناواجبش
۱۰ کہ من بعد بے آبروئے مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن
۱۱ یکے را کہ پندار در سر بود — مپندار ہرگز کہ حق بشنود
۱۲ ز علمش ملال آید از وعظ ننگ — شقایق بہ باران نروید ز سنگ
۱۳ نہ بینی کہ از خاک افتادہ خوار — بروید گل و بشگفد نوبہار
۱۴ مریزاے حکیم آستینہاے دُر — چو می‌بینی از خویشتن خواجہ پر
۱۵ بہ چشم کسان در نیاید کسے — کہ از خود بزرگی نماید بسے
۱۶ مگو تا بگویند شکرت ہزار — چو خود گفتے از کس توقع مدار

۲۸ - حکایت امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ

۱ گدائے شنیدم کہ در تنگ جاے — نہادش عمر پاے بر پشت پاے
۲ ندانست درویش بیچارہ کیست — کہ رنجیدہ دشمن نداند ز دوست
۳ برآشفت بر وے کہ کوری مگر — بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار	۴	ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند	۵	که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین	۶	نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان	۷	نگون از خجالت سر گردنان
اگر مے بترسے ز روز شمار	۸	از ان کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم	۹	که دستیست بالاے دست تو هم

۲۹۔ حکایت

یکے خوب کردار خوشخوے بود	۱	که بدسیرتان را نکوگوے بود
بخوابش کسے دید چون درگذشت	۲	که بارے حکایت کن از سرگذشت
دهانے به خنده چو گل باز کرد	۳	چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
نه گفتند با من به سختے بسے	۴	که من سخت نگرفتمے بر کسے

۳۰۔ حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقاے نیل	۱	نه کرد آب بر مصر سالے سبیل
گروهے سوی کوهساران شدند	۲	به زارے طلبگار باران شدند
گرستند از گریه جوئے روان	۳	بباید مگر گریهٔ آسمان
به ذوالنون خبر برد ازیشان کسے	۴	که بر خلق رنج ست و سختی بسے

نیامد

فرو ماندگان را دعائی بکن	۵	که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت	۶	بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست	۷	که ابر سیه دل برایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر	۸	که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت	۹	چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدی که بر مرغ و مور و ددان	۱۰	شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی	۱۱	پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من	۱۲	ببندد در خیر بر انجمن
توانگر شوی پیش مردم عزیز	۱۳	که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد	۱۴	بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بندهٔ پاک شد	۱۵	که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری	۱۶	بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم	۱۷	که در زندگی خاک بودست هم
بهیچارگی تن فرا خاک داد	۱۸	وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیامد که خاکش خورد	۱۹	دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شگفت	۲۰	برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی	۲۱	که بر استخوانش نروید گلی

باب هشتم در بیان فضیلت شکر

۱-حکایت

نفس مے نیارم زد از شکر دوست	۱	کہ شکرے ندانم کہ در خورد اوست
عطاے ست هر موی از و بر تنم	۲	چگونہ بهر موے شکرے کنم
ستایش خداوند بخشندہ را	۳	کہ موجود کرد از عدم بندہ را
کرا قوت وصف احسان اوست	۴	کہ اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعے کہ شخص آفریند ز گل	۵	روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب	۶	نگر تا چہ تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک	۷	کہ ننگ ست ناپاک رفتن بخاک
پیاپے بیفشان از آئینہ گرد	۸	کہ مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نہ در ابتدا بودے آب منی	۹	اگر مردے از سر بدر کن منی
چو روزے بسعی آوری سوی خویش	۱۰	مکن تکیہ بر زور بازوے خویش
چرا حق نمے بینی ای خودپرست	۱۱	کہ بازو بگردش در آورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش	۱۲	بتوفیق حق دان نہ از سعی خویش
بسر پنجگے کس نبرد ست گوے	۱۳	سپاس خداوند توفیق گوے

تو قایم بخود نیستی یک قدم	۱۴	ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف	۱۵	همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست	۱۶	به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش	۱۷	بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافت است	۱۸	ز انبوب معده خورش یافت است
دو پستان که امروز دلخواه اوست	۱۹	دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر	۲۰	بهشت است و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش	۲۱	ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دل است	۲۲	پس ار بنگری شیر خون دل است
بخونش فرو برده دندان چو نیش	۲۳	سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر	۲۴	براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند	۲۵	که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه	۲۶	بصبرت فراموش گردد گناه

۲-حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت	۱	دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد	۲	که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد	۳	که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود	۴	مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که زان یک مگس رنجه‌ای	۵	که امروز سالار سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور	۶	که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ	۷	چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نبینی که راه	۸	نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای	۹	وگر نه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای	۱۰	سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش	۱۱	حقت عین باطل نمودی بگوش

۳ گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

ببین تا یک انگشت از چند بند	۱	باقلیدس صنع درهم فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی	۲	که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد	۳	که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی و پای	۴	نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست	۵	که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساخت است	۶	که گل مهره‌ای چون تو پرداخت است
رگت بر تن است ای پسندیده خوی	۷	زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز	۸	جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهائم بروی اندر افتاده خوار	۹	تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور	۱۰	تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری	۱۱	که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر	۱۲	فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست	۱۳	که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش	۱۴	اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ	۱۵	مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس	۱۶	بدوزند نعمت بمیخ سپاس

نہ۔ حکایت

نبرد آزمائی ز ادهم فتاد	۱	بگردن درش مهره در هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن	۲	نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین	۳	مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد	۴	وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه	۵	بکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم	۶	شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر من نپیچیدمی گردنش	۷	نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تحفه بدست رهی	۸	که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود	۹	سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند	۱۰	بجستند بسیار و کم یافتند
تو هم گردن از شکر منعم مپیچ	۱۱	که روز پسین سر برآری بهیچ

۵ گفتار اندر نظر در صنع باری تعالیٰ

شب از بهر آسایش تست و روز	۱	مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار	۲	همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برق است و باران و میغ	۳ ق	وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران و فرمان برند	۴	که تخم تو در خاک می پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش	۵	که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام	۶	تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا	۷	رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست	۸	ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند	۹	قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک	۱۰	زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت	۱۱	که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد ۱۲ بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس ۱۳ که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش ۱۴ که مے بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک ۱۵ ق که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکے گفته اند ۱۶ ز چندین هزاران یکے گفته اند

بیور

برو سعدیا دست و دفتر بشوے ۱۷ براهے که پایان ندارد مپوے

۱۶ حکایت

یکے گوش کودک بمالید سخت ۱ که اے بوالعجب گوی برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن ۲ نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس ۳ بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پنداست گوش ۴ به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پے صنع باری نکوست ۵ ز عیب برادر فروگیر و دوست

۷ گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوانان و شکر نعمت حقتعالی

نداند کسے قدر روز خوشے ۱ مگر روزے افتد بسختے کشے

زمستان درویش در تنگ سال ۲ چه سهل است پیش خداوند مال

سلیمے که یک چند نالان نخفت ۳ خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پاے	۴	بشکرانه با کند پویان بپاے
به پیر کهن بر ببخشد جوان	۵	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	۶	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود	۷	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسے قیمت تندرستے شناخت	۸	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کے نماید دراز	۹	که غلطی ز پهلو به پهلوے ناز
بر اندیش از افتان و خیزان تب	۱۰	که رنجور داند درازے شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	۱۱	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبے در خزان	۱	گذر کرد بر هندوے پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	۲	بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وے از رحمت آورد جوش	۳	که اینک قبا پوستینم بپوش
دمے منتظر باش بر طرف بام	۴	که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهارے وزید	۵	شهنشه در ایوان شاهے خزید
وشاقے پری چهره در خیل داشت	۶	که طبعش بدو اندکے میل داشت
تماشاے ترکش چنان خوش فتاد	۷	که هندوے مسکین برفتش زیاد

قبا پوستینے گذشتش بگوش	۸	ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر و بیش بود	۹	کہ جور سپہر انتظارش فزود
نگہ کن چو سلطان بغفلت بخفت	۱۰	کہ چوبک زنش بامدادان چہ گفت
مگر نیکبختت فراموش شد	۱۱	چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود	۱۲	چہ دانے کہ بر ما چہ شب میرود
فرو بردہ سر کاروانے بدیگ	۱۳	چہ از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار اے خداوند زورق برآب	۱۴	کہ بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید اے جوانان چست	۱۵	کہ در کاروانند پیران سست
تو خوش خفتہ در ہودج کاروان	۱۶	مہار شتر در کف ساروان
چہ ہامون و کوہت چہ سنگ و رمال	۱۷	ز رہ باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوہ پیکر ہیون مے برد	۱۸	پیادہ چہ دانے کہ خون مے خورد
بآرام دل خفتگان در بنہ	۱۹	ندانند حال شکم گرسنہ

۹- حکایت

یکے را عسس دست بربستہ بود	۱	ہمہ شب پریشان و دل خستہ بود
بگوش آمدش در شب تیرہ رنگ	۲	کہ شخصے ہمے نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول گفت	۳	تو بارے ز غم چند نالے بخفت
برو شکر یزدان کن اے تنگدست	۴	کہ دستت عسس تنگ برہم نبست

مکن ناله از بی‌نوایی بسی	۵	چو بینی ز خود بی‌نواتر کسی

۱۰- حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد	۱	تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام	۲	بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش	۳	یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجا آور ای خام شکر خدای	۴	که چون ما نهٔ خام بر دست و پای

۱۱- حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر	۱	بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش	۲	ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست	۳	ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بشر نه ایستم	۴	که آنم که پنداشتی نیستم
نکوسیرتی بی‌تکلف برون	۵	به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب‌رو راهزن	۶	به از فاسق پارسا پیرهن

۱۲- حکایت

زره بار پس مانده میگریست	۱	که مسکین‌تر از من بدین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز	۲	ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نهٔ	۳	که آخر بزیر کسان خر نهٔ

۱۳- حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت	۱	بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد	۲	جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری	۳	که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که دربند بینی مخند	۴	مبادا که ناگه در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست	۵	که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نبشت	۶	مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست	۷	که زنار مغ بر میانت نه بست
نه خود میرود هر که جویان اوست	۸	بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد	۹	که کوری بود تکیه بر غیر کرد

۱۴- گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشت ست باری شفا در نبات	۱	اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج	۲	ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن	۳	برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد	۴	کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز	۵	ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل	۶	بدان تازه روی است و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام	۷	که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد	۸	مرکب از این چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست	۹	ترازوی عدل طبیعت شکست
وگر باد سرد از نفس نگذرد	۱۰	تف سینه جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام	۱۱	تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل اہل شناخت	۱۲	که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش	۱۳	که لطف حقت میدہد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد	۱۴	نهی حق شکرش نخواہی گزارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین	۱۵	خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور	۱۶	گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کردهٔ	۱۷	نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ

بجوشد

۱۵- گفتار در سابقهٔ ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل برنهاد	۱	پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد	۲	کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد	۳	ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمی ست	۴	که بگشاده بر آسمان و زمی ست
کیت فهم بودے نشیب و فراز	۵	گر این در نکردے بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود	۶	درین جود بنهاد و در وے سجود
وگر نه کے از دست جود آمدے	۷	محال است کز سر سجود آمدے
بحکمت زبان داد و گوش آفرید	۸	که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه بر داشتے	۹	کس از سرّ دل کے خبر داشتے
وگر نیستے سعی جاسوس گوش	۱۰	خبر کے رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد	۱۱	ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند	۱۲	ز سلطان بسلطان خبر مے برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست	۱۳	ازان در نگه کن که تقدیر اوست
برد بوستان بان بایوان شاه	۱۴	بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

انتخاب از کلیات حزین

۱- مناجات

خدایا بجاه خداوندیت ۱ که بخشی مقام رضامندیت
طمع نیست از کشت بیحاصلم ۲ ببخشش و بیت کار دارد دلم
بسی شرمسارم ز نفس فضول ۳ ز طاعت مکدر ز عصیان ملول
که نیک و بدم هر دو نبود روا ۴ چو عصیان بود طاعتم ناسزا
ندارم بجز عجز چیزی بکف ۵ شد از کف مرا نقد فرصت تلف
ببخشی بسوزے جگر خوارگی ۶ من و دست و دامان بیچارگی
بدرگاهت آورده ام عجز خویش ۷ سر از شرم بی برگی افگنده پیش
نگیرے چسان دست افتادهٔ ۸ که خود از کرم هستیش دادهٔ
بیک عمر و نعمت زبیستم ۹ گدائے درت نیم کیستم
اگر هست بنا دردی گرم ۱۰ وگرنه بجرمان مران زین درم
ز افتادگی از که خواهم مدد ۱۱ مدد از که افتادگان را رسد
خروشان خراشم جگر در قفس ۱۲ کسی نیست غیر از تو فریادرس

زخاکِ قفس ارمغانِ بہار	۱۳	فرستم صفیرِ دلِ سوگوار
شکیب از دلم رفته نیرو ز چنگ	۱۴	برم مانده چون سبزه در زیرِ سنگ
نمانده است امیدم بچیزے مگر	۱۵	بچاکِ گریبان و دامانِ تر
که عصیان بکوے کریمان برند	۱۶	گنه هدیه آرند و غفران برند
بهر حاجتم از تو امیدوار	۱۷	که هم فیض بخشی هم آمرزگار

۲-حکایت

سیه دل امیری ز شبے غفلت مست	۱	سحر بر سرش سقفِ ایوان نشست
بکیفر کمر بست استیزه اش	۲	نیامد برون استخوان ریزه اش
فقیرے در آن شب بصحرا بخفت	۳	چو شد روز آن ماجرا دید و گفت
برین بنده فرض ست چندین سپاس	۴	که ایوان چرخ ست محکم اساس
ز ویرانئے ایمن بود پایه اش	۵	فراغت توان خفت در سایه اش
نیرزد باین رنج قصرِ بلند	۶	شبے نیم راحت سحرگه گزند
ندارم تمنائے ایوان و کاخ	۷	نیم تنگدل از زمین فراخ
که باران و خورشید پرتو فگن	۸	نه چون خشت و سنگ ست پیکر شکن

۳-حکایت

ستم پیشه را به بستند سخت	۱	که بیدادگر بود و برگشته بخت
عبورِ من افتاد ازان رهگذار	۲	که گرگ دژم بود در گیر و دار

مرا دید نالید برگشته روز	۳	بپوزش گشاد از سر عجز پوز
همی گفت خواهم که منت نهی	۴	ز چنگال شیران خلاصم دهی
ز نالیدنش سیل اشکم گشود	۵	که ظالم بسیمای مظلوم بود
خرد گفت انصاف را پاس دار	۶	که زشت است و فن کار این نابکار
بدو گفتم آهسته ای لابه گر	۷	دلم را مشوران مسوزان جگر
خراشد دلم گرچه از زاریت	۸	ولی ترسم از مردم آزاریت
تو آنی که از جور گیتی زمین	۹	بنالید پیش جهان آفرین
بسی کرده پیچیده بر دست و پای	۱۰	ز صد ورطه جستی بحکم خدای
برفتی سبک بر سر کار خویش	۱۱	نیامد ترا شرم از اطوار خویش
کنم گرگ را گر برحمت بله	۱۲	بنالد ز بیرحمی من گله
کرم گرچه خلق الهی بود	۱۳	تباهی گران را تباهی بود
گر اکنون پشیمانی از کار زشت	۱۴	سگی گر بمحراب رو از کنشت
گشاید در رحمت کردگار	۱۵	گناهت بیامرزد آمرزگار

۴- اشارت بعدل وانصاف وترک جور واعتساف

میازار تا می توانی کسی	۱	که بر زور ترا زور دیدم بسی
برآورد گیتی از ایشان دمار	۲	چو دیدند در مغز شان زور و مار

در آفاق دیدم بسے دیو و دد	۳	که بنیاد شان کند بنیاد بد
چه نازے ببازو چه نازی بچنگ	۴	که فردا است در گردنت پالهنگ
چه بالی بجنبش ای گیاه ضعیف	۵	که فردا وزد تند باد خریف
گرفتم که گودرز سے وگستهم	۶	خورد استخوان ترا خاک هم
درخت نکو باش اسے سربلند	۷	چنان زی که در سایه ات خوش زیند
ترحم بر احوال افتاده کن	۸	مشو در ره رهروان خار و بن
نه در بند این ملک غدار باش	۹	تو از نیکنامے جهاندار باش
جدا کن ز هم نیک و بد مغز و پوست	۱۰	مکافات هر کار دنبال اوست

۵-حکایت

فرود آمد از تخت شاہے قباد	۱	که عمر ست کاه و اجل تند باد
بهار است پیرایه بخش جهان	۲	سر پیرایهٔ نوشیروان
جوان بود شهزادهٔ شیرگیر	۳	ببازو تهمتن بهمت دلیر
ز نیرنگ ایام نادیده رنج	۴	سپه بیکران بود و آماده گنج
فلک رام بود و جهانش بکام	۵	زمین زیر فرمان زمانش غلام
دو پیکر خط بندگے داده بود	۶	بخدمت کمربسته استاده بود
بدولت جهاندار با هوش و رائے	۷	خدا بنده بود و خرد آزمائے
نبودے سرش پاے بند غرور	۸	سلیمان گران سر نباشد بمور

چو بنشست بر تخت فرماندهی	۹	ره عدل بگزید و رسم مهی
ز عدل قوی دست کشورگشای	۱۰	کشید از میان جور یکباره پای
همایون فرخنده بگشود بال	۱۱	بیاراست ملک و ببخشید مال
شدی تلخ اگر عیش یک تن ز خلق	۱۲	گره بیندش آب شیرین بحلق
یکی گفتش اے خسرو دادگر	۱۳	بعدل اینچنین کس نه بسته کمر
برنج اندرے در رفاه عباد	۱۴	ترا شهریارے که تعلیم داد
جهاندار گفتش بعهد صغر	۱۵	که بودم به نخچیرگه با پدر
بسنگے سگے را یکے پا شکست	۱۶	بچستے قفا نیز بگشاد دست
شکست از لگدپای آن سنگ زن	۱۷	یکے باره با سم خارا شکن
شتابنده پرسنده ماندہے دادگر	۱۸	چه دیدم پس از چند گام دگر
که شد در زمین پاے یکران نهان	۱۹	نیامد برون تا شکست استخوان
چه دیدم باندک زمان این ستیز	۲۰	مهیا مکافات را باستیز
مرا باز شد دیدهٔ اعتبار	۲۱	عجب ماندم از گردش روزگار
مروت کشید آستین دلم	۲۲	شد انصاف نقش نگین دلم
برآنم که تا عمر بخشد خداے	۲۳	برون ننهم از جادهٔ عدل پاے

۶ - حکایت

شنیدم پاسے سفر در طریق	۱	سفر کرده چند با من رفیق

۲ بشهرے رسیدیم از رود بار — که بودند از ظلم والے فگار
۳ قضا در دو دندان بوالے گماشت — بجز قلع دیگر علاجے نداشت
۴ سبک یک دو دندان چو بیچاره کند — گران تر شد آن درد بر مستمند
۵ بیاسود مسکین ز درد آن زمان — که دندان نماندش دگر در دهان
۶ شد القصه آن روز فرح چو چاشت — دهان بود چون معده دندان نداشت
۷ شد افسانه در شهر کو این حدیث — که کندند دندان گرگ خبیث
۸ چو گل بود خندان لب آن رمه — که کندیم دندان ظالم همه
۹ یکے از رفیقان من این چو دید — شگفت آمدش لب بدندان گزید
۱۰ بگفت ای عزیزان بیدار بخت — مرا عبرت آمد ازین حال سخت
۱۱ که از ساقی چرخ دیرینه دور — بجام است پاداش انصاف و جور
۱۲ ازین پیشتر مدتے در سفر — فتادا از ره مصر و شامم گذر
۱۳ رسیدم بشهرے در اقصای روم — طرفدار پیرے دران مرز و بوم
۱۴ نکو سیرت و عدل پیرایه بود — عطابخش و انصاف سرمایه بود
۱۵ دران ضعف پیرے ز دندان او — شنیدم یکے گشت نقصان او
۱۶ زبان صدف شد چو آن در پاک — غلافے نهان کرد در زیر خاک
۱۷ گشادند زرها کیسه پرداختند — مزارش زیارتگهے ساختند
۱۸ همه شب طعام و گل و شمع بود — بجمر بر آتش سپند و عود

وضیع و شریف اند در این دیار	۱۹	خوش و شاد از درد این شهریار
ز دندان او تا بدندان این	۲۰	تفاوت بود آسمان و زمین
شگفت آید و هست جای شگفت	۲۱	مرا باید از این دو عبرت گرفت

۷- حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند	۱	که پا رشته انبان جو را ببند
که حالی برآیند موران خاک	۲	نمایند انبانت از دانه پاک
بر آشفت معروف فرخنده خوی	۳	که زین گونه ناپخته دیگر مگوی
بپرور ضعیفان رنجور را	۴	چه بندی ره روزی مور را
جوانمردی آموز ای تنگدل	۵	جفا بر ضعیفان کند سنگدل
چرا دانه از مور داری دریغ	۶	نداری مگر شرم از ابر و میغ
ندانی بدین حرص و بخل قوی	۷	که فردا تو خود رزق موران شوی
مکن بخل انصاف از هیچ و بن	۸	اگر خدمتی هست تو این بکن

۸- اشارت بسلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی و خودبینی

اگر بنده را سر بلندی رسد	۱	ز مسکینی و مستمندی رسد
ز خودبینی ابلیس مردود شد	۲	کف خاک افتاده مسجود شد
نه بینی که چون دانه افتد بخاک	۳	بکوشند هر دم تا تابناک

کزا افتادگی سرفرازش کنند	۴	بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع شتابنده در اعتضاد	۵	بخدمت کمر بسته باران و باد
مکن خود پرستی زنا بخردی	۶	خدا بنده گردی ز ترک خودی
مجاهد اگر نفس اماره کشت	۷	کلید در فتح دارد بهشت
چه حاصل که صد خرقه برتن دری	۸	خدا رس شوی چون ز خود بگذری
فزونی چو خواهی کم خویش گیر	۹	ره این ست اگر سالکی پیش گیر

۹- حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور	۱	نمود از قضا قحط سالی ظهور
چو صحرای محشر زمین تف گرفت	۲	بدریوزه آسمان کف گرفت
سحاب سیه دل نشد مهربان	۳	بحال لب تشنه خاکیان
بخیلی نمود ابر بر کائنات	۴	بجهد زمین سوخت طفل نبات
ز خشکی بر اندام خاک و دلوه	۵	عروق شجر شد چو رگهای کوه
ز تاب فروزنده مهر بلند	۶	زمین مجمر و دانه بودش سپند
بطی چو پستان بی شیر شد	۷	ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد
برید آب سرچشمه را آسمان	۸	ز گردش فتاد آسیای دهان
بفرمود بهرام فیروزمند	۹	کزانبارها برگشایند بند

بجنبید گانے کہ در کشور اند ۱۰ بجنبید کایشان عیال منند
چہ مردم چہ حیوان بہر صبح و شام ۱۱ بسازید بایستۂ او تمام
نہ در رہ نہ در شہر و نہ در سواد ۱۲ کسے را بدل نگذرد فکر زاد
نماند کسے در ہمہ دشت و کوہ ۱۳ کہ از تنگی قوت باشد ستوہ
ذخائر کشودہ و خزائن فشاند ۱۴ بآب کرم آتش تشنگی را نشاند
کف شہ چو میکال ارزاق شد ۱۵ پذیرائے حاجات آفاق شد
بہر جا ز اقطار بلغار و چین ۱۶ ز غلہ نشان یافت و ز انگبین
ستوران فرستاد و زرکار و رند ۱۷ بروزے خوران بیدرنگش دہند
وصیت ہمین بود شہ را مدام ۱۸ بخدمت گذاران با ننگ و نام
کہ ہشیار باشید و آگہ بسے ۱۹ مبادا کہ بے برگ ماند کسے
شنیدم نبارید سالے چہار ۲۰ وز احسان او بود گیتی بہار
رسانند شہ را خبر منہیان ۲۱ کہ در دشت تفیدہ جانوران
یکے مرد صحرا نوردے بگرد ۲۲ ہمانا بانعام شہ رہ نبرد
جوانمرد شہ را بشوریدہ دل ۲۳ برآنکس کہ پایش فرو شد بگل
بفرمان پذیران نکوہش نمود ۲۴ کہ این غفلت ہوش فرسا چہ بود
پلاسے ببر کرد چون سوگوار ۲۵ بیزدان چہل روز بگریست زار
کزین ناتوان بندہ تقصیر شد ۲۶ ز بیداد من داد او دیر شد

بیت

نگیرے باین غافل ناشناس ۲۷ کہ رزق از تو آید تو زین ناسپاس

من از بندگان کمینم یکے ۲۸ ولے در رہ آز چابک تکے

جہان کردہ قسمت بہ بندگان ۲۹ قناعت نکردم بقسمے ازان

اگر قسم فر اقسمت خلق را ۳۰ پرندے قبا کردہ ام دلق را

فضولے نمودم من بوالفضول ۳۱ چہ سازم بہ بازار رد و قبول

بانصاف اگر کردمے داوری ۳۲ بیاران خود یارے و یاورے

سزے مرد این عاجز رہ نورد ۳۳ بدل خون گرم و بلب آہ سرد

زبیداد من خون شدش ریختہ ۳۴ بدامان من خونش آویختہ

شبے بود چون شمع در اشک و آہ ۳۵ کہ آمد بخوابش سروش الٰہ

کہ نزل تو شد رحمت سرمدی ۳۶ نکو خواہ خلقے نہ بینے بدے

شفاعت گرت جان آگاہ شد ۳۷ نیاز تو مقبول درگاہ شد

سخن کوتہ آن شاہ باداد و دین ۳۸ بسائید در شکر یزدان جبین

چو ز انصاف خسرو بیاراست ملک ۳۹ قضا بر محیط بلا ساخت فلک

بباریدابر و ببالید کشت ۴۰ بسیط زمین گشت خرم بہشت

خزان شد بہار و چمن شد جوان ۴۱ سمن جلوہ گر گشت و سوسن چمان

ہوا گرد و کلفت فشاند از زمین ۴۲ بیاراست ریحان خط عنبرین

فراخے چنان شد بہر برزنے ۴۳ کہ ہر مور شد صاحب خرمنے

نہ بستند نقشے درین کارگاہ ۴۴ بہ از عدل شاہان کشور پناہ

انتخاب از کلیات سعدی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و عزت خدایرا ۱ پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگہدار آسمان ۲ رزاق بندہ پرور و خلاق رہنما
اقرار میکند دو جہان بریگانگیش ۳ یکتا و پشت عالمیان بردرش دوتا
گوہر ز سنگ خارا کند لؤلؤ از صدف ۴ فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
بارے ز سنگ چشمۂ آب آورد پدید ۵ باری ز آب چشمہ کند سنگ ذرہ سا
گاہے بصنع ماشطہ بر روی خوب روز ۶ گلگونۂ شفق کند و سرمۂ دجے
دریاے لطف اوست وگرنہ سحاب کیست ۷ تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
ارباب شوق در طلبت بیدلند و ہوش ۸ اصحاب فہم در صفتت بیسرند و پا
شبہاے دوستان ترا انعم الصباح ۹ وان شب کہ بیتو روز کند اظلم المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب ۱۰ نام تو غمزداے و کلام تو دلربا
بے سکۂ قبول تو نقد عمل دغل ۱۱ بے خاتم رضاے تو سعی امل ہبا
جائے کہ تیغ قہر برآرد ہمابتت ۱۲ ویران کند بسیل عرم جنت سبا

۱۳ شاهان بر آستان جلالت نهاده سر — گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا
۱۴ گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی — کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
۱۵ تو دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد — تا در بحار وصف جلالت کند شنا
۱۶ گاهی سموم قهر تو همدست با خزان — گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا
۱۷ خوابندگان درگه بخشایش تو اند — سلطان در سرادق و درویش در عبا
۱۸ آن دست در تضرع و این روی بر زمین — آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
۱۹ مردان است از نظر خلق در حجاب — شب در لباس معرفت و روز در قبا
۲۰ فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر — برگشته دولتی که فراموش کند ترا
۲۱ چندین هزار سکه پیغمبری زدند — اول بنام آدم و آخر بمصطفی
۲۲ الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل — رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
۲۳ در نعت او زبان فصاحت کجا رسد — خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها
۲۴ ای برترین مقام ملائک بر آسمان — با منصب تو زیرترین پایه علا
۲۵ شعر آورم بحضرت عالیت زینهار — با وحی آسمان چه زند سحر مفترا
۲۶ یارب بطفیل طاهر اولاد فاطمه رض — یارب بخون پاک شهیدان کربلا
۲۷ یارب بصدق سینه پیران راستگو — یارب بآب دیده مردان آشنا
۲۸ دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست — ای اسم اعظمت در گنجینه شفا
۲۹ گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند — ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

یارب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم	۳۰	امید هست از کرمت عفو ما مضی
چشم گناهگار بود بر خطای خویش	۳۱	ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش	۳۲	روزی که رازها فتد از پرده برملا
همواره از تو لطف خداوندی آمده است	۳۳	وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما بر گنه کنی	۳۴	لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر	۳۵	ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف	۳۶	باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن ببزرگی و لطف خویش	۳۷	کاندر اگر روی گنه بود و بیهده ملتجا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود	۳۸	ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی	۳۹	اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولی‌تر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش	۴۰	دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما
کاری بمنتها نرسانیده در طلب	۴۱	بر دیم روزگار گرامی بمنتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم	۴۲	تو دوست جز تهی نتوان داشتن بخدا
یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی	۴۳	وا خجلتا اگر بعقوبت دهی جزا
ای نفس جهد کن چو مردان قدم زنی	۴۴	در پای بسته بد عادت بیک کشا
[illegible]	۴۵	[illegible]
[illegible]	۴۶	[illegible]

ای پای بسته عمر تو در رهگذار سیل	۴۷	چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا
تا روز اولت چه نوشته است بر جبین	۴۸	زیرا که در ازل همه سعدند و اشقیا
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی	۴۹	گر هیچ سودمندی بدی صوف بی‌صفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی	۵۰	صید بکه در ریاض ریاضت کنی چرا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ	۵۱	گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا
ما را بهوش داروی دشمن امید نیست	۵۲	وز دست دوست گر همه زهر است مرحبا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست	۵۳	فرعون کامران به و ایوب مبتلا
غم نیست زخم خورده راه خدای را	۵۴	دردی چه خوش بود که طبیبش کند دوا
ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست	۵۵	یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چاره کاری نساختی	۵۶	اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست	۵۷	آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانه نفشانے بجز کرم	۵۸	تا هیچ مایه نستانے بجز بقا
تا اهل نصیحت سعدی چنانکه هست	۵۹	گفتیم اگر بسمع تفاوت کند عمے
گوی کدام سنگدل این پند نشنود	۶۰	بر کوه خوان که باز بگویش آیدت صدا

(۲) خطاب بدل و حقیقت منزل خویش

ایدل بکام خویشتن تا ترا تو دیده گیر [illegible]	۱	[illegible]

بستان و باغ ساخته گیر اندرو بسی	۲	ایوان و قصر سر بفلک برکشیده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان	۳	بنشسته و شراب مروق چشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان	۴	هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون پادشاه عدل بر تخت سلطنت	۵	صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند	۶	آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
هر بنده که هست ببلغار و هند و روم	۷	آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر
هر ماهرو که هست در ایام روزگار	۸	آنرا بناز در بر خود آوریده گیر
آواز عود و بربط و نای و سرود و چنگ	۹	آن طنطنه که بشنوی هم شنیده گیر
در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان	۱۰	مانند خضر گرد جهان در دویده گیر
تو همچو عنکبوتی و حال جهان مگس	۱۱	چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
گیرم ترا که مال ز قارون فزون شود	۱۲	عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر
چندین هزار اطلس و کمخواب روزگار	۱۳	پوشیده و تنعم و آنگه دریده گیر
روز پسین که هیچ نماند بجز ورع	۱۴	صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تو نیز زین قفس تنگنای دهر	۱۵	روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

(۳) فی صفة الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار	۱	خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار ۲ وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند ۳ نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق ۴ نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دل است ۵ دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود ۶ هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن میگویند ۷ کای خفته سر از بالش غفلت بردار

هر که امروز نه بیند اثر قدرت او ۸ غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش ۹ حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب ۱۰ یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب ۱۱ بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب ۱۲ سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند ۱۳ بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می آید ۱۴ صد هزار آقچه بریزند عروسان بهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند ۱۵ بوی نسرین و قرنفل ببرد در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر ۱۶ راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید ۱۷ در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز ۱۸ نقشهایی که درو خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن	۱۹	همچنان است که بر تخته دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروزیست	۲۰	باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغ اند هنوز	۲۱	باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب	۲۲	وهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرود آویزند	۲۳	نقشبندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت	۲۴	زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی	۲۵	هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف	۲۶	کوزه چند نبات است معلق بر بار
حشو انجیر چه حلوا گر صانع که همی	۲۷	حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان	۲۸	همچو در زیر درختان بهشتی انهار
رو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین	۲۹	ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز	۳۰	ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور	۳۱	نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ	۳۲	انگبین از مگس نحل و در از دریابار
گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن	۳۳	اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او	۳۴	همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن کرا باشد که نه بند و کمر طاعت او	۳۵	جای آنست که کافر نگشاید زنار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است	۳۶	شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی	۳۷	گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت	۳۸	تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی	۳۹	بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند	۴۰	راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
حیف ازین عمر گرانمایه که در لهو برفت	۴۱	یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی	۴۲	یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

(۴) فی النصیحه

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش	۱	گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر	۲	حاصل آنست که دایم نبود دورانش
آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم	۳	که تغیر نکند مملکت جاویدانش
جای گریست برین عمر که چون غنچهٔ گل	۴	پنج روزست بقای دهن خندانش
وسهی شیر بها در ندهد تا در و بر	۵	تا بدندان نبرد بار دگر پستانش
مقبل امروز کند دارو دل خویش دوا	۶	که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک	۷	ناامیدی بود از دخل بتابستانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن	۸	هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی	۹	چیست از نعمت باقی بده و بستانش
دولت باد کاز روی حقیقت پرسی	۱۰	دولت آنست که محمود بود پایانش
خوی سعدی ست نصیحت چه کند گر نکند	۱۱	مشک دارد نتواند که کند پنهانش

۵- فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو	۱	واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان	۲	الا بزیر سایهٔ همچون همای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند	۳	هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان	۴	آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو
گر آسمان ببیند قدر تو بر زمین	۵	در چشم آفتاب کشد خاکپای تو
اسلام در امان و زمان سلامت است	۶	از یمن همت و قدم پارسای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصراند	۷	پروردگار خیر بداند جزای تو
شکر مسافران که بآفاق میبرند	۸	گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم	۹	چندان اثر که همت کشور گشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق	۱۰	الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان	۱۱	باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام و عیال	۱۲	بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو

آن چیست در جهان که نداری تو آرزو ۱۳ تا سعدی از خدای نخواهد برای تو
تا آفتاب می‌رود و صبح می‌دمد ۱۴ عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو برآور بفضل خویش ۱۵ کو روز و شب نمی‌طلبد جز رضای تو

۶- فی النصایح والمواعظ

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری ۱ درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد ۲ تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند ۳ نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنی‌ست عشوه ده و دلستان ولیک ۴ با کس بسر نمی‌برد او عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم‌ست ۵ این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت ۶ دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته کوته نظر فریب ۷ دل می‌برد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند ۸ در چه فگند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بسر پنجه است و زور ۹ با نفس اگر برآیی بدانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد ۱۰ ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفگندت پیروی نفس ۱۱ در ورطه‌ای که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده‌ای و باز ۱۲ در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیا بدین خریدنت از بی‌بصارتیست ۱۳ ای بدمعاملت همه هیچ می‌خری
تا جان معرفت نکند زنده است شخص ۱۴ نزدیک عارفان حیوان محقری
بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست ۱۵ در صورتش نماید زیباتر از پری
گر قدر خود بدانی قربت فزون شود ۱۶ نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
چندت نیاز و آز دواند ببر و بحر ۱۷ بشناس قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطره‌ای که بقیمت کجا رسد ۱۸ لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست ۱۹ بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس ۲۰ کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضهٔ انسی چه فایده ۲۱ کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بد خبر مفکن سایه بر خراب ۲۲ در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آن راه دوزخست که ابلیس میرود ۲۳ بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان ۲۴ کاندر رکاب دشمن آهیخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود ۲۵ راست بسوی او ره اکنون نمی‌بری
گوشت حدیث می‌شنود هوش تیره ۲۶ در حلقهٔ حضور نه‌ای چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم ۲۷ چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را ۲۸ گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم بجز عمل ۲۹ با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم	۳۰	وز حب جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب	۳۱	ورنه ددی بصورت انسان مصوری
هر علم را که کار نبندی چه فایده	۳۲	چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره بفصاحت که در حدیث	۳۳	هر نکته را هزار دلائل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب	۳۴	گر علتی نگوئی و عذری نیاوری
در صد هزار عذر بگوی گناه را	۳۵	مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند	۳۶	تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریای معرفت	۳۷	عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در چشم زیرکان بحقارت نظر مکن	۳۸	گر بهتری بحال بگو هم برابری
فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش	۳۹	این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمر یکی بود و بهمه حال جهد کن	۴۰	تا در رضای خالق بیچون بسر بری
هر گه که یک زمان ز در آئی و باشیت پیچ پیچ	۴۱	لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری
فارغ نشسته بفراغت و بکام دل	۴۲	یاری ز تنگنای لحد یاد ناوری
یاری که گشته بگور عزیزان گذر بود	۴۳	از حسرت عمر رفته کجا یافتی دم سری
کاینجا یا حسرت واقعه خیل ...	۴۴	وز هم شکسته صورت تنهای آزری
فرق عزیز پیکری ناگزیر زنده تن	۴۵	مسکین بخفته باشی و خاک بستری
قندیلهای شعله کیست که عارفان	۴۶	پروردگار هیچ عافیت از هیچ صدا ...

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور	۴۷	تو کیستی که به ز خداوند پروری
گر مقبل است گنج سعادت برای اوست	۴۸	ور مدبر است سعی زیادت چه میبری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند	۴۹	طغرای نیکبختی و نیل بداختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای	۵۰	روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
زنهار پند من پدرانه است گوش دار	۵۱	بیگانگی مورز که در دین برابری
ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار زانکه	۵۲	در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت	۵۳	دامن کشان سندس خضراند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منور است	۵۴	چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر	۵۵	خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم	۵۶	ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل	۵۷	با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک	۵۸	در شهر آبگینه فروش است و جوهری

۷ ایضاً فی المواعظ

ای که پنجاه رفت و در خوابی	۱	مگر این پنج روزه دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم	۲	شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی	۳	شیخ گشتی و همچنان شابی

تو ببازی نشسته و ز چپ و راست	۴	میرود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست	۵	ننشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد	۶	خانهٔ در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر کیوانی	۷	ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی	۸	ور بمغرب روی بجلّابی
ور بتمکین ابن عفّانی	۹	ور به نیروی ابن خطّابی
ور بنعمت شریک قارونی	۱۰	ور بقوت عدیل سهرابی
ور بسیر شود که سنگ سیاه	۱۱	زر خالص کنی بقلّابی
ور بمردی ز باد درگذری	۱۲	ور بتیزی چو برق بشتابی
ملک الموت را بحیله و فن	۱۳	نتوانی که پنجه برتابی
نه همانا کمال نقصان است	۱۴	گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبداء و مرجعت اینست	۱۵	نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور	۱۶	ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود	۱۷	ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار	۱۸	تو مگر مردهٔ نه در خوابی
بس خلائق فریفت است این سیم	۱۹	که تو لرزان برو چو سیمابی
پس بگرید و پس نخواهد گشت	۲۰	که تو پیچان برو چو لبلابی

بس بگردید و بس بخواهد گشت	۲۱	بر سر ما سپهر دولابی
تو ممیز بعقل و ادراکی	۲۲	تو مکرم بجاه و انسابی
اسب ملبس صد و بیقی و دیبا	۲۳	گر بپوشد خرست عنابی
نقش دیوار خانهٔ تو هنوز	۲۴	گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص	۲۵	تشنه بر هرزه چو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن	۲۶	که تو در اصل جوهر نابی
دست و پایی بزن بیچاره و جهد	۲۷	که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق	۲۸	چاره هم توبه است و شتابی
بدر بی نیاز نتوان رفت	۲۹	جز بمستغفری و اوابی
تو در خلق میبندی همه وقت	۳۰	لاجرم [illegible] بابی
کی دعای تو مستجاب شود	۳۱	که بیک روی در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیر آید	۳۲	تو کرم کن که رب اربابی
عیب دان و لطیف و بیچونی	۳۳	ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی	۳۴	چون تو در نفس خود نمی‌یابی
جای گریه است بر مصیبت پیر	۳۵	تو چو کودک [illegible]
با همه عیب خویشتن شب و روز	۳۶	در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد	۳۷	بی عمل مدعی و کذابی

پیش مردان آفتاب صفت	۳۸	با منافقت چو کرم شب تابی
پیر گشتی و ره ندانستی	۳۹	تو نه پیری که طفل کتابی

۸ - ایضاً فی المواعظه

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی	۱	زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی	۲	آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بحال عزیزان رفته کن	۳	تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آن پنجه کمان کش و انگشت خطنویس	۴	هر بندی اوفتاده بجای و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند	۵	بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال	۶	با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و یا تخت و بخت	۷	بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت	۸	گویند ازو هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی	۹	بر خاک رودخانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که باکس وفا نکرد	۱۰	هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل	۱۱	هر روز باز میرود پیش منزلی
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب	۱۲	بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ	۱۳	آسوده عارفان اگرفتند ساحلی

دانا چه گفت گفت چو عزلت ضرورت است | ۱۴ | من خود باختیار نشینم بمعزلے
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است | ۱۵ | امروز خانه کردن و فردا تحولے
آنگه که سر بباش گورم شنید باز | ۱۶ | از من چه باشدے که بماند ز محملے
بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل | ۱۷ | تا چاشت آخرست تهیدون داولے
خواهی که رستگار شوی راستکار باش | ۱۸ | تا عیب جوی را نرسد بر تو دستخالے
تیر ایکمان چو رفت نیاید بشست باز | ۱۹ | پس واجبست درهمه کاری تاملے
باید که قهر و لطف بود پادشاه را | ۲۰ | ورنه میسرش نشود حل مشکلے
وقتے مهابتے گوهی که سالار قوم را | ۲۱ | باگفتگوے خلق ببایدے تحملے
وقتے بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات | ۲۲ | گه گه چنان بکار نیاید که حنظلے
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش | ۲۳ | بارے که بیند او خری افتاده در گلے
آخر بهیچ روزه حیات گذشتنے | ۲۴ | خرم کسے که شود بگذارد ز دهت غافلے
بے کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند | ۲۵ | ترتیب کرده اند ترا نیز محملے
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوے | ۲۶ | بے جهد از آئینه نبرد زنگ صیقلے
حق گوے را زبان ملامت بود دراز | ۲۷ | حق نیست آنچه گفتم اگر راست گو بلے
تو راست باش تا دگران راستی کنند | ۲۸ | دانی که بی سطاره نشست جدولے
خاص از برای وسوسه و یقین را | ۲۹ | شاید گر این سخن نه ببینے بهیکلے
تا هرچه گفته باشمت از خیر دیده شو | ۳۰ | بعد از تو مخبر سا نه باشم تقبلے

این فلک پایه‌ای که بخشش نظیر نیست	۳۱	هر دم مخوان اگر همه‌ش چو من مقبلی
وان کیست در زمانه که داد از آسمان	۳۲	داد است امروز ابحسن مشکلی
نوئین اعظم آنکه بتدبیر و عقل و رای	۳۳	امروز در زمانه ندارد مقابلی
من خود چه گویمت که هم از عقل و طبع خویش	۳۴	کس پیش آفتاب نگرفتست مشعلی
منت پذیر او نه منم در زمین پارس	۳۵	در خلق کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال	۳۶	زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد	۳۷	تا بر سرش ز عقل بدارد موکلی
تا بلبلان بناله درآیند بامداد	۳۸	هرگه که سر برآورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شگفته باد	۳۹	سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

انتخاب از دیوان حافظ

غزلیات

(۱)

ساقی بنور باده برافروز جام ما	۱	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم	۲	ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان	۳	کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	۴	ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است	۵	زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست	۶	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری	۷	زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه می بری	۸	خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو	۹	ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال	۱۰	هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان	۱۱	باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

غزل

(۲)

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	۱	بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت	۲	کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب	۳	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است	۴	به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم	۵	که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو	۶	که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند	۷	جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی	۸	جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ	۹	که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

غزل (۳)

رونق عهد شباب است دگر بستان را	۱	می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر به جوانان چمن باز رسی	۲	خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان	۳	مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان می‌خندند	۴	در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	۵	هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب	۶	کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش	۷	خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود	۸	گر تو سرگشته شوی دایره امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاک ست	۹	گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد	۱۰	وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری	۱۱	که بهم برزده گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی ست	۱۲	که بشمشیر میسر نشود سلطان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی	۱۳	دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

غزل (۴)

صلاح کار کجا و من خراب کجا	۱	ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را	۲	سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس	۳	کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال	۴	خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد	۵	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ببین سیب زنخدان که چاه در راهست	۶	کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست	۷	کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست	۸	قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

غزل (۵)

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	۱	که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا	۲	تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل	۳	که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر	۴	به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی	۵	بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست	۶	سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان یافت در جمال تو عیب	۷	که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
بر آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ	۸	سماع زهره برقص آورد مسیحا را

بلطف

غزل (۶)

ساقیا برخیز و در ده جام را	۱	خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می در کفم نه تا ز سر	۲	برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان	۳	ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده در ده چند ازین باد غرور	۴	خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من	۵	سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای من	۶	کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است	۷	کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن	۸	هر که دید آن سرو سیم اندام را
از سر دنیا گذشتی غم مخور	۹	خوش بخور هم خوش بدار ایام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب	۱۰	عاقبت روزی بیابی کام را

غزل

(۷)

دست از طلب ندارم تا کام من برآید	۱	یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر	۲	کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران	۳	بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش	۴	نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد	۵	خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
گفتم بجویش کز وصف برگیر دلم گفت	۶	کار کسی ست این کو با خویشتن برآید
هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد	۷	چون این دل شکسته با آن شکن برآید
بر بوی آنکه در باغ آید گلی چو رویت	۸	آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
هر دم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری	۹	ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید
بر خیز تا چمن را از قامت و میانت	۱۰	هم سرو در بر آید هم نارون برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان	۱۱	هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

غزل

(۸)

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید	۱	گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز	۲	گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد	۳	گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد	۴	گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم	۵	گفتا که شبروست این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد	۶	گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت مارا بآرزو کشت	۷	گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد	۸	گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

غزل (۹)

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد	۱	خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز	۲	تا آبرو نمیرود و نان نمیرسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را	۳	این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی	۴	بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین	۵	از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد	۶	آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
پی پارهٔ نمیکنم از هیچ استخوان	۷	تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند	۸	جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می	۹	زین شست و شوی خرقۂ غفران نمیرسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی	۱۰	هرکس که جان نداد بجانان نمیرسد

غزل (۱۰)

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	۱	کز انفاس خوشش بوی کسی می آید

۲	از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش	زده ام فالے و فریاد رسی می آید
۳	ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس	موسے اینجا بامید قبسے می آید
۴	هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست	هرکس اینجا بامید هوسے می آید
۵	کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست	اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
۶	جرعه ده که به میخانه ارباب کرم	هر حریفے ز پے ملتمسے می آید
۷	خبر بلبل این باغ مپرسید که من	نالهٔ می شنوم کز قفسے می آید
۸	دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است	گو بیا خوش که هنوزش نفسے می آید
۹	یار دارد سر صید دل حافظ یاران	شاهبازے بشکار مگسے می آید

غزل (۱۱)

۱	نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد	اے بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
۲	صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی	شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
۳	خوش بود گر محک تجربه آید بمیان	تا سیه روے شود هر که درو غش باشد
۴	ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست	عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
۵	خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب	اے بسا رخ که بخونابه منقش باشد
۶	غم دنیاے دنی چند خوری باده بخور	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
۷	دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش	گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

غزل (۱۲)

همای اوج سعادت بدام ما افتد	۱	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه	۲	اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد راه	۳	کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می بستم	۴	که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز	۵	کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست	۶	کی التفات جواب سلام ما افتد
بناامیدی ازین در مرو بزن فالی	۷	بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند	۸	بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ	۹	نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

غزل (۱۳)

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور	۱	کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن	۲	وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت	۳	دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن	۴	چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب	۵	باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت	۶	آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم	۷	سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب	۸	جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند	۹	چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید	۱۰	هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار	۱۱	تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

غزل (۱۴)

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل	۱	هر کس شنید گفتا لله در قائل
دل داده بیاری عاشق کشی نگارے	۲	مرضیة السجایا محمودة الخصائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول	۳	جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل
گفتم کے ببخشی بر جان ناتوانم	۴	گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید	۵	از شافعی نپرسید امثال این مسائل
دردا که بر در خود بارم نداد دلبر	۶	چندانکه از جوانب انگیختم وسائل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت	۷	اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم	۸	از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست	۹	آیا بود که بینم در گردنت حمائل

غزل (۱۵)

ما زیاران چشم یارے داشتیم	۱	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستے کے بر دهد	۲	حالیا رفتیم و تخمے کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود	۳	ور نه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت	۴	ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید	۵	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفریب	۶	ما دم همت بر او بگماشتیم
چون نهادی دل بمهر دیگران	۷	ما امید از وصل تو برداشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا	۸	ما محصل بر کسی نگماشتیم

غزل (۱۶)

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم	۱	هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم	۲	فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل	۳	چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی	۴	ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش	۵	فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی	۶	چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه	۷	که من با لعل خاموشش نهانی یک سخن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند	۸	بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه	۹	که من در ترک پیمانه دل پیمان‌شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله	۱۰	نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

به رندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما	۱۱	چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

غزل (۱۷)

این چه شوریست که در دور قمر می بینم	۱	همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هر کسی روز بهی می طلبد از ایام	۲	مشکل این است که هر روز بتر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است	۳	قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسپ تازی شده مجروح به زیر پالان	۴	طوق زرین همه در گردن خر می بینم
دختران را همه جنگ است و جدل با مادر	۵	پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد	۶	هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن	۷	زانکه این پند به از در و گهر می بینم

غزل (۱۸)

دلبر جانان من برد دل و جان من	۱	برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من	۲	زنده شود جان من از لب جانان من
روضه رضوان من خاک سر کوی دوست	۳	خاک سر کوی دوست روضه رضوان من
این دل حیران من واله و شیدای تست	۴	واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست	۵	مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست	۶	قامت دلجوی تست سرو گلستان من
حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث	۷	نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

غزل (۱۹)

مطرب خوش‌نوا بگو تازه بتازه نو بنو	۱	باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی	۲	بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من نیست مقیم با پیش	۳	زود که چه پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری	۴	باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من	۵	نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری	۶	قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

غزل (۲۰)

پدید آمد رسوم بی وفائی	۱	نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش هر خسیسی	۲	کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضل است امروز در دهر	۳	نمی‌بیند ز غم یکدم رهائی
کسی کو جاهل است اندر تنعم	۴	متاع او بود هر دم بهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب	۵	که دل را زو فزاید روشنائی
نبخشندش جوی از بخل و امساک	۶	اگر خود فی المثل باشد سنائی
خرد در گوش هوشم دوش میگفت	۷	برو صبری بکن در بی نوائی
بیا حافظ بجان این پند بنیوش	۸	که گر از پا بیفتی بر سر آئی

انتخاب رباعیات حکیم عمر خیام

رباعی (۱)

از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست	۱	جز رنج زمانه هیچ موهوم نیست
هر چند بکار خویش در می‌نگرم	۲	عمرم بگذشت هیچ معلوم نیست

ایضاً (۲)

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است	۱	گردنده فلک برای کاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهی	۲	کان مردمک چشم نگاری بوده است

ایضاً (۳)

یک جرعهٔ می ز ملک کاوس به است	۱	وز تخت قباد و ملکت طوس به است
هر ناله که رندی بسحرگاه زند	۲	از طاعت زاهدان سالوس به است

ایضاً (۴)

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است	۱	گر شادی از و یک نفس آن نیز بسی است
خوش باش ز هر چه پیش آید ز جهان	۲	هرگز نشود چنانکه دل خواه کسی است

ایضاً (۵)

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست	۱	بی بادهٔ گلرنگ نمی‌باید زیست
امروز که این سبزه تماشاگه ماست	۲	تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

(۶) رباعی

با هر بد و نیک راز نتوانم گفت	۱	دانم سخنے و راز نتوانم گفت
حالے دارم که شرح نتوانم داد	۲	رازے دارم که باز نتوانم گفت

(۷) ایضاً

این کهنه رباط را که عالم نامست	۱	آرام گہ ابلق صبح و شام است
بزمی است که وا مانده صد جمشید است	۲	قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

(۸) ایضاً

از باد صبا دلم چو بوے تو گرفت	۱	ما را بگذاشت جستجوے تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمے آید یاد	۲	بوئے تو گرفته بود خوے تو گرفت

(۹) ایضاً

آن قصر که بهرام درو جام گرفت	۱	روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور مے گرفتے دائم	۲	امروز نگر که گور بهرام گرفت

(۱۰) ایضاً

من بنده عاصیم رضای تو کجاست	۱	تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت گر بطاعت بخشتے	۲	این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

(۱۱) ایضاً

بیگانه اگر وفا کند خویش منست	۱	ور خویش جفا کند بد اندیش منست

گر زهر موافقت کند تریاک است	۲	ور نوش مخالفت کند نیش منست

رباعی (۱۲)

جانم بفدای آنکه او اهل بود	۱	سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی به یقین دوزخ را	۲	دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

ایضاً (۱۳)

آنها که کهن شدند و آنها که نواند	۱	هر یک بمراد خویش یک یک برسند
این سفله جهان به کس نماند جاوید	۲	رفتند و روند و دیگر آیند و روند

ایضاً (۱۴)

آنها که در آمدند و در جوش شدند	۱	آشفتهٔ ناز و طرب از هوش شدند
خوردند پیاله و مدهوش شدند	۲	در خواب عدم جمله هم آغوش شدند

ایضاً (۱۵)

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود	۱	اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنکه	۲	دیر آمده ایم رفت می باید زود

ایضاً (۱۶)

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد	۱	چند از پی هر زشت نکو خواهی شد
گر چشمه زهرست و اگر آب حیات	۲	آخر بدل خاک فرو خواهی شد

ایضاً (۱۷)

در دهر آن که نیم نانے دارد	۱	از بهر نشست آستانے دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسے	۲	گو شاد بزے که خوش جهانے دارد
رباعی (۱۸)		
روزی که جزاے هر صفت خواهد بود	۱	قدر تو به قدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا	۲	حشر تو بصورت صفت خواهد بود
ایضاً (۱۹)		
قومے زگزاف در غرور افتادند	۱	قومے ز پئے حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند	۲	کز کوے تو جمله دور دور افتادند
ایضاً (۲۰)		
آنها که کشنده شراب ناب اند	۱	و آنها که بشب مدام در محراب اند
بر خشک یکے نیست همه در آب اند	۲	بیدار یکے است دیگران در خواب اند
ایضاً (۲۱)		
کس را پس پردهٔ قضا راه نشد	۱	وز سر خدا هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزے گفتند	۲	معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد
ایضاً (۲۲)		
یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد	۱	وز کوزهٔ بشکسته دو دم آبے سرد
مامور کسے دگر چرا باید بود	۲	یا خدمت چون خودے چرا باید کرد

انتخاب قطعات ابن یمین

قطعه (۱)

دلا تا چند با دنیا پرستی	۱	کنی ضایع بغفلت عمر خود را
چه جوئی کام دل از سفله طبعی	۲	که با اطلس نهد یکسان نمد را
چه پوئی در پی دنیا چو دونان	۳	که دارائی بود هر نیک و بد را
ترا ضایع کجا بگذارد آن کس	۴	که روزی میرساند دام و دد را
مرا از خواجه نفع امروز نباید	۵	وگر نه روشن است اهل خرد را
که فردا چون بمحشر جمع گردند	ق ۶	بمن حاجت بود چون خواجه خود را

قطعه (۲)

گر حسد ورز یار تست ابن یمین	۱	بر طرف نه بنای کارت را
جهد کن تا بنا خوشی ندهی	۲	خوشی روز روزگارت را
وقت را مغتنم شمر کامسال	۳	ست نیابی نشاط پارت را
ترک اندیشهای دوران گیر	۴	آنچو دی بگذران بهارت را
زانکه چندان تفاوتی نکند	۵	بد و نیک تو روزگارت را

قطعه (۳)

خدائی که بنیاد هستیت داد	۱	بروز الست اندر افگند خشت
گل پیکرت را چهل بامداد	۲	بدست خود از راه حکمت سرشت
قلم را الف رمود تا بر سرت	۳	همه بود نیها یکایک نوشت
نزیبد که گوید ترا روز حشر	۴	که این کار خوبست وآن کار زشت
ندارد طمع رستن شاخ عود	۵	هر آن کس که تخم شتر خار کشت
چو از خط فرمانش بیرون نیند	۶	چه اصحاب مسجد چه اهل کنشت
خرد را شگفت آید از عدل او	۷	که آنرا دهد دوزخ این را بهشت

قطعه (۴)

گر جهانی ز دست تو برود	۱	مخور اندوه آن که چیزی نیست
ور جهانی بدست آید	۲	هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیک جهان چو بر گذرست	۳	درگذر از جهان که چیزی نیست

قطعه (۵)

هر که رنجی کشید و گنج نهاد	۱	بضرورت بدیگری بگذاشت
چون نظر میکنی بآخر او	۲	حاصل از گنج غیر رنج نداشت
خرم آنکس که همچو ابن یمین	۳	نخورد وقت شام اندہ چاشت

قطعه (۶)

چیز یکه رفت مکن یاد او دگر	۱	زیرا که تازه کردن غم کار عقل نیست

تا نقد روزگار ترا کم زیان شود	۲	بگذار زانکه سود ورا دو بار عقل نیست
زنهار عقال عقل میفگن ز پای دل	۳	کاغبار غم کم است که او بار عقل نیست
مانند باغبان همه بر گل کند نشاط	۴	هر دل که خستگی وی از خار عقل نیست
خوش روزگار ابن یمین کش خدای داد	۵	آزادگی از آنکه گرفتار عقل نیست

قطعه (۷)

هر که در کار خویشتن مشوره کرد	۱	گلبن باغ دولتش بشگفت
هر کسی که باشد از بد و نیک	۲	در جهان با دو شخص باید گفت
اولاً آنکه او بحق گوید	۳	همچو الماس دُر تواند سفت
ثانیاً با کسی که صورت صدق	۴	سبب تو بیرون نیاورد ز نهفت
ثالثاً با کسی که هر یکی زیشان	۵	گرد غم از دلت چگونه برفت
سخن دوست در جهان طاق است	۶	با دل خویش کرد باید جفت
گر قبول آیدت نصیحت خلق	۷	غم خود خور که روزگار آشفت

قطعه (۸)

ای دل ازین جهان اگرت رای رفتنست	۱	در نه قدم کنون که ترا پای رفتنست
از ما سوا اگر نشوی منقطع بکل	۲	معلوم کی شود که ترا پای رفتنست
قطع علائق است نخستین بسیج راه	۳	آنرا که زین مقام تمنای رفتنست
دنیا پلی است در گذر رود آخرت	۴	در وی مکن مقام که پل جای رفتنست

هر کو نشست چو ابن یمین در جهان جان	۵	او را که هست رحل چه پروای رفتنست

قطعه (۹)

ای دل اگر زمانه بصد غم نشانده است	۱	بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست
با جور روزگار نشاید ستیزه کرد	۲	آنکس که کرد این مثلش خویش برای اوست
با پیل زنده پشه چو پهلو همی زند	۳	گر جان بباد برد بهرالحق سزای اوست
گر عاقلی بود و بر او دیر رود صواب	۴	از وی بدانکه آن نه ز فکر و خطای اوست
ور جاهلی بمنصب عالی رسد مگوی	۵	کان مال و منصب از مدد عقل و رای اوست
چون کارها بجهد میسر نمی شود	۶	وان زیبد آنکسی که خرد رهنمای اوست
گر کار نیک و بد نشود و شاد و مضطرب	۷	داند که هر چه هست بحکم خدای اوست

قطعه (۱۰)

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد	۱	گیتی چو هست بگذر این نیز بگذرد
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش	۲	بگذشت بس از این تیر این نیز بگذرد
ور دور روزگار نه بر وفق رای تست	۳	اندوه مخور که بهر این نیز بگذرد
بالجمله پاس دار که مردان مرد را	۴	بگذشت از این بسی بسر این نیز بگذرد
منت خدای را که شب دیر پا ز غم	۵	افتاد با دم سحر این نیز بگذرد
ابن یمین ز موج حوادث مترس از آنکه	۶	هر چند هست با خطر این نیز بگذرد
تشویش خاطر است ولی شکر چون نکرد	۷	ایزد قضا جز اینقدر این نیز بگذرد

قطعه (۱۱)

مرد باید که هر کجا باشد	۱	عزت خویشتن نگه دارد
خود پسندی و ابلهی نکند	۲	هرچه کبر و منیست بگذارد
بطریقی رود که مردم را	۳	سر موئی ز خود نیازارد
همه کس را ز خویش به داند	۴	هیچکس را حقیر نشمارد
سر و زر در طلب نهد و انگه	۵	تا مگر دوستی بدست آرد

قطعه (۱۲)

گفتم که بکوشش نتوان یافت در آفاق	۱	یاری که توانیم همه عمر بهم بود
سرتاسر آفاق بگشتیم و ندیدیم	۲	یاریکه توان گفت که از اهل کرم بود
قانون کرم چیست وفا و کرم و دم	۳	یاریکه توان یافت درو این همه کم بود
دیدیم سه یار از همه آفاق که ایشان	۴	آیین وفا بود و دم صدق و قدم بود
یاریکه بدست آمد و سر باخت بیاری	۵	واندر همه عالم بمحبت علم بود
وان یار که شد همدم و دم زد ز سر صدق	۶	صحبت که با این همه همدم بود
وان یار که با ما بوفا زیست که یکدم	۷	غایب نشد از دل صحبت زده و خرم بود
گر معرفت هست بروزی مطلب یار	۸	تا عاقبة الامر نیابی که عدم بود

قطعه (۱۳)

از هنر مرد بهره ور گردد	۱	چون بدو صاحب هنر گردد

قطرهٔ آب مختصر مایه	۲	چون بدریا رسد گهر گردد
سنگ را چون دوام می تابد	۳	تابش آفتاب زر گردد
صحبت نیشکر چو یابد آب	۴	بضرورت همان شکر گردد
چه عجب گر ز صحبت نیکان	۵	مردم نیک نیکتر گردد
پسر نورسیده شاید بود	۶	که تو ده ساله چون پدر گردد
پیر مسکین طمع ندارد باز	۷	شانزده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد	۸	که ز تخم وی بزرگتر گردد
غله چون زرد شد امید نماند	۹	که دگر باره سبزتر گردد

قطعه (۱۳)

ای پسر همنشین اگر خواهی	۱	همنشینی طلب ز خود بهتر
مثل اخگر که با همه گرمی	۲	سرد گردد بوصل خاکستر
ورچه باشد فسرده طبع انگشت	۳	چون بآتش رسد شود اخگر
گر تو خواهی که نیک نام شوی	۴	دور باش از بد ای عزیز پدر
وین سخن را که گفت ابن یمین	۵	در صلاح خود و عنا وآن بنگر
گر پسندیده نایدت مشنو	۶	ور پسند آیدت از آن مگذر

بیان الفاظ متقلب در دو فصل

فصل اول در بیان معنی الفاظ بسیطه مفرده

الف

(۱) این حرف چون در اول کلمه تازی یعنی دو حرفی واقع شود همیشه مفتوح باشد و مابعدش بی حرکت بود چون اگر و ابر و ابا و ابی که در اصل گر و بر و با و بی بود فردوسی گوید بیت ابر باره جنگجوی سوار * برون رفت از قلعه دیوسار * رودکی گوید بیت تا نخوی ابر گل رخ تو کرد بخت * پشت شبنم شده است سوخته چون اشک باتخی * فردوسی گوید بیت ابا خلعت فاخر از خرمی * همی رفتی و مینوشتی زمی * حکیم اسدی گوید بیت بد وگفت ایدرا بی کام تو * نه پیچم سر حکم بجز نام تو * سعدی گوید بیت ابی حکم شرع آب خوردن خطاست وگر خون بفتوی بریزی رواست * و استشهاد بدین بیت وقتی شود که در مصرع اول بجای نه لفظ الف یعنی ابی باشد اما بدانچه در اکثر نسخ نه بی بنون نافیه یا به بی بیای زائد دیده شد استدلال تمام نمیشود و چون در اول ثلاثی یا رباعی یا خماسی وغیره واقع شود و مابعد او ساکن کنند اگر اجتماع ساکنین لازم نیاید و همان حرکت مابعد بود دهند و این الف را فارسیان الف وصل گویند چون اشکم و استم و اشکره و اشتر و اشتلم و اعجوبه و استر و اشگرف و افراسیاب که در اصل شکم و ستم و شکره بکسر اول و شتر و شتلم و عجوبه بالضم و ستر و شگرف و فراسیاب بالفتح بود امیر خسرو گوید بیت اشکره را گشت ببین و سندگاه * از هنر خویش زبردست شاه * ناصر علی گوید بیت الهی از خودم بستان و ظلم کن * بزور پاک بست اشتلم کن * مولوی فرماید بیت شیر را گوش و سر و اشکم که دید * اینچنین شیری خدا خود نافرید * و هرگاه حرف یا بر و در آید به یا بدل شود چون بیفگن

وببیداز و همچنین اگر کلمهٔ دیگر بعد در آید چون آسیاب که در اصل آس آب بود و اگر در وسط
واقع شود برای دعا باشد چون بهراد و بپاد و زنده باد و چون سیه سار و رستاخیز و آمرزگار بمعنی
سیه سر و رستخیز و آمرزگر و کردگار بمعنی کردگر و از همین قبیل ست دارا بمعنی نام پادشاه که در اصل
دار آب بود چون او را در آب یافته بودند بدین اسم مسمی گشت و بعضی گفته اند که بمعنی دارنده است و از اینجا
مرکب ست از دار و آب چه اگر او را در آب ... یافته بودند چنانچه موسی هم مرکب ست
از مو و سی که بزبان سریانی اول بمعنی تابوت و ثانی بمعنی آب ست چون ایشان را از
خوف فرعون در میان تابوت در دریای نیل یافته بودند بدین اسم مسمی شد در بعضی
قول استدلال بدین سخن نمیشود حافظ گوید بیت پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر بمی ز دل
ببرم هول روز رستاخیز ♦ و اگر در آخر واقع شود برای ندا باشد چون دلا و جانا که در اصل ای دل
و ای جان نظامی گوید بیت پناه امنا عاجز نوازا ♦ جهان را جان و جان را چاره سازا
و برای کثرت چون خوشا و بسا و بدا یعنی بسیار خوش و بسیار و بسیار بد و گاه آید
بمعنی اسم فاعل چون گویا و پویا و دانا و بینا و گرا یعنی گوینده و پوینده و داننده و بیننده
و گراینده کننده و گاهی افادهٔ معنی مصدری کند چون فراخا و ژرفا و درازا و پهنا یعنی فراخ بودن
و دراز بودن و ژرف بودن و پهن بودن و گاهی افادهٔ معنی ضمیر متکلم کند چون ملازا و معاذا
بمعنی ملاذمن و معاذمن و گاهی محض برای تحسین لفظ آید چنانچه گفتا و رفتا و درویشا
و سلطانا یعنی گفت و رفت و درویش و سلطان خاقانی گوید بیت بد اصل نیا کورا
بود رنج دل تو بی ♦ خوشا درویشا کو را بود عیش تن آسانی ♦ خواجه حافظ گوید بیت خوبان
پارسی گو بخشندگان عمر اند ♦ ساقی بده بشارت پیران پارسا را ♦ ... پیران پارسا ... ترک
اثنا نیک از مذاق فارسی بهره ندارند پارسا را بمعنی نفرین گویند این غلط محض است

چه با وجود فوت ربط مصراع ثانی باول نظر بملاحظه بیت لاحق **بیت** گر مطرب حریفان
این نغمه خوش سرآید ٭ در رقص و حالت آرد پیران پارسا را ٭ مستلزم تکرار قافیه میشود و
ثنا دادن ببیان اهل حیرت پوشیده نیست وگاهی در آخر منادی زائده باشد برای مد صوت
چنانچه دریغا و دردا **نظم** وافریادا عشق وافریادا ٭ کارم بیکی شوخ ستمگار افتادا ٭ گر داد من
شکسته دادا دادا ٭ ور نه من و عشق هرچه بادا بادا ٭ و در بعضی جا افاده معنی قسم می‌کند
چون حقا و ربا بمعنی قسم حق و قسم رب و در آخر الفاظ ترکی بجای های مختفی واقع شود آنرا
الف خواندن غلط است لیکن در نوشتن بالف باید نوشت چون سرکا و چلکا و قما نیز الف
که در آخر کلمهٔ اعلام هندی واقع شود آنرا بالف باید نوشت و بعضی بر آنند که آنرا بهای مختفی
باید نوشت چون سوانه و کلیانه نام قریه که بهندی سوانا و کلیانا گویند و تحقیق آنست که
اسمای رجال را بالف و اعلام مواضعات را بها باید نوشت چون پراگا و کریا و سوانه و کلیانه
و بدال بدل شود چون باین و بدین و ببیا و چون ارمغان و یرمغان و الکدش و یکدش
بمعنی دو تخمه از آدمی و غیره که آنرا دیلم ترکی و مولد بعربی و دو رگه بفارسی گویند بنیا بین گوید
بیت چند بنیا بین که نرگس بی می از تاثیر شان ٭ میکند مستی و مخموری چه چشم بکیدشان ٭
و چون در میان دو کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمهٔ اول باشد بمعنی کلمهٔ ثانی چون دوشا
دوش تو لبالب و مالامال یعنی دوش بدوش و لب بلب و مال بمال همچنین رنگارنگ و
گوناگون و دو وا دو و تنگاتنگ که در اصل رنگ برنگ و گون بگون و دو بدو و تنگ بتنگ بود و حق
آنست که الف این کلمات برای اشباع باشد چنانچه در باب دوم مذکور خواهد شد انشاالله تعالی
وگاهی بمعنی واو عطف آید چون شباروز و سالاماه یعنی شب و روز و سال و ماه جامی گوید
بیت چو یوسف همنشین شد با زلیخا ٭ شباروزی قرین شد با زلیخا ٭ و باید دانست که در

اول کلمه فرس الف ممدوده نیز زاید آمده مثل آزره و زره و آشنگ و شنگ و آگوفت و کوفت
و آهنگ و هنگ و آرخ و رخ بمعنی گوشت پاره که بر روی پدید و در عربی آنرا ثؤلول و بهندی
مسّا خوانند و آدرفش و درفش که بدال زده و رای مفتوحه و فای ساکنه و شین منقوطه آلتی ست
چرم دوزان را که بدان چرم را سوراخ کنند اسدی گوید بیت خمست بود و بجنگ خفت
و تیرت آدرفش ٭ تو ای چو کوه و تیر بد اندیش تو صدا ٭ خاقانی گوید بیت تو گر چه درفشها نمانی
گاهی نکنی گره گشائی ٭ همچنین آشنا و شنا بمعنی شنا و رسعدی گوید بیت گر غرقه کرد دانند
در شنا ٭ برهنه توانی زدن دست و پا ٭ مولوی گوید مصرع آشنا بگذار در کشتی نوح ٭ و بعضی
گویند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز رواست چون اچار و آچار و اماس و آماس و اماده
و آماده نظامی گوید بیت ز آچارها هرچه باشد عزیز ٭ ترنج و به و نار و نارنج نیز ٭ و بعضی برانند
که الف ممدوده در اول شنا برای افاده معنی اسم فاعل ست یعنی شنا کننده خسرو گوید بیت
تو ربیکی ماهی و من در هوا ٭ ماهی چو بین یاب آشنا ٭ خواجه حافظ گوید بیت کشتی شکستگانیم
ای باد شرطه برخیز ٭ باشد که باز بینیم آن یار آشنا را ٭ یعنی آن یار شنا کننده را و این بر تقدیریست
که در مصرع اول لفظ شکستگانیم باشد اما در صورتیکه لفظ نشستگانیم باشد چنانچه در بعضی نسخه
مندرج ست آشنا بمعنی دوست خواهد بود۔

(ب) برای الصاق و صله یعنی برای ربط دادن فعل به اسم آید چون گذشتم بزید و گفتم
بعمرو و برای سببیت آید چنانچه رفتم بملاحظه دشمن و معیت مثل نگذشتم بفلان و ظرفیت مانند بکابل
خود رفت و به لشکر رفت و به بلده کابل رفت یعنی بطرف خانه خود رفت و بطرف لشکر رفت و بطرف
شهر کابل رفت و قسم چون بخدای رب العزة و برای توسل و استعانت آید چنانچه بالحق بالعرش العلا
و بالنبی و آله الاتقیا و جامی گوید بیت قدا بناه پیران جوان بخت ٭ بود تا آسمان تیر زمین تخت

فلک با چتر او در چاپلوسی ٭ زمین با تخت او در خاک بوسی ٭ و بمعنی بر موجد گوید بیت عرفی
کن در بحالت زن ٭ مشت آبی بروی غفلت زن ٭ یعنی برروی غفلت زن و زائده
چنانچه بنجور و بزان و بده و نیز زائده می شود در جائیکه بعد از کلمه که با متصل است لفظ دریا بر
باشد سعدی گوید بیت بدریا در منافع بیشمارست ٭ اگر خواهی سلامت برکنارست
یعنی در دریا منافع بیشمارست سوزنی گوید بیت قهر تو برا عداے تو شوم بر آید ٭
چون تاختن رستم سکزی بر پسر ٭ یعنی بر پسر و بمعنی براے آید سعدی گوید بیت هرکه
آمد عمارت نو ساخت ٭ رفت و منزل بدیگرے پرداخت ٭ و بوا و بدل شود چون آب
واو و خواب و خوا و و بیران و ویران و برنا و ورنا و باز و واز و بلی و ولے و بفا
چون زبان و زفان و زبانه و زفانه منوچهری گوید بیت مرغان زفان گرفته یکسر ٭
بگشاده زفان زدام چنبر ٭ حکیم سوزنی گوید بیت یادی که آن نور دین رسید مرا گفت ٭
کرده زفان تیز چون زفانهٔ آتش ٭ و بمیم چون غژب و غژم بمعنے دانه انگور فخری
گوید بیت از دست میر تیغ سحاب ازین برو ٭ لعل و عقیق رویداز زر بجاے غژب ٭
ابوالعلا گوید بیت ازهر دو اندر تاکم عقیقم اندر غژم ٭ سهیلم اندر رحم آفتابم اندر جام ٭

(پ) (پ) این حرف در لغت عرب نیامده گاہے بفا بدل شود چون پیل و فیل و
سپید و سفید و وقتے بباے تازی چون پژوه و بژوه نام شهر نسبت بآن بژوے
گویند تپ و تب تاپ و تاب۔

(تا) (ت) این حرف برای خطاب واحد آید چون در ابتدا واقع شود مضموم بود پس اگر
متصل بکلمه دیگر نشود واو معدوله در آخر او زیاده کنند چون تو و اگر پیوسته باشد واو زیاده
نکنند چون ترا و چون در آخر واقع شود ساکن بود چون کت و بایدت و شایدت و غلامت

یعنی که باید ترا و شاید ترا و غلام ترا درین مقام افاده مفعول دهد و گاهی مضاف الیه
چون ونت و اینت و آنت یعنی وین تو و آئین تو و این تو و آن تو حکیم سنائی گوید
بیت آنت بخشودن اینت بخشیدن ٭ اینت نوشیدن آنت پاشیدن ٭ و گاهی بمعنی تو بود
آید سعدی گوید بیت ای آنکه با اقبال تو در عالم نیست ٭ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ٭
یعنی قبول کردم که غم خود نیست غم ما هم نیست نظامی گوید مصرع لنت با من فروش باغمت
را ٭ یعنی باغ خود را بدال بدل شود چون زرتشت و زردهشت ٭ بیت وید و توت و تود
نظامی گوید بیت کریمی که از تو شد از رگ تو ٭ رخنها او این شهرا ٭ سود ٭ چنین کتخدا
و کدخدا و کت بانو و کدبانو و در آخر کلمات نا مدغم ٭ چون پوش ٭ پوشت باش باشت
و فراموش و فراموشت قدسی گوید بیت زبانش کرد پاسخ را فراموشت ٭ بنما ٭ را
هر دم بر دباره انگشت ٭ و ازین قبیل ست دسترس و دسترست سنائی گوید
بیت چه یعنی بس چو دسترس داری ٭ تو در آرزوی ستمگاری ٭ مسعید گوید بیت
دست صیقلگن چو دسترست نیست ٭ کار در خور دشانه پیت نیست ٭

(ش) (ش) این حرف در فارسی زیاده و در ترکی مستعمل است چنانچه گذشت اما نوشیت
نام برادر افراسیاب ترکیست و کیوهرت بکاف فارسی و تای مثناه فوقانیه بمعنی آن گویا
و زنده و شنگ و شغ که بمعنی بت است در اصل شنگ بتا و فی بقا بوده

(ج) (ج) اگاه باشد برای عربی بدل شود چون رجید و رزد و بمعنی بیت تو است ٭
چه یعنی چه مرغ که بعربی فرخ گویند ابو شکور گوید بیت زدیا تیز ٭ ٭ چشم ست
گویند زرد گلو ٭ و برای فارسی چون گز و کژ چنین چون کاج و کاش و بکاف فارسی
چون اشج و اشتاب و نج و بنگ و بتای مثناه فوقانیه چون تاج و تات تا تاک

گوید بیت * بفرق عزارش از کرامات * تاتا ز امیر و بتارات * یعنی بتاراج و لفظ تارات درین بیت احتمال دارد که جمع تاره بمعنی مرتبه باشد * برین تقدیر استدلال نشود

(چ) این حرف در لغت عربی نیامده است و در فارسی گاهی برای علت آید (چ)
چنانچه از انجا که آمدم چه جوشد و زندان بود و برای استفهام چنانچه چه میگوئی امن تحقیق فهم و برای تفخیم یعنی عظمت بیان چیزی پس اگر در صورت مضموم بود واو معدوله در آخر او زیاده کنند انوری گوید بیت * قدرت تو آیت بقدرت مطلق * کنند شکل بخار چو گنبد ازرق * یعنی گنبد عظیم الشان و بلند مقدار و اگر مکسور باشد یای مختفی برای اتمام کلمه و انتهای حرکت آید هم او گوید بیت آمد و دست کمان خواجه دنیا کز اعتقاد * بی بندگیش دشمن خویشتم چه و نفر * یعنی دشمن کلانم و گاهی بمعنی هرچه انوری گوید بیت چه باشد بهر بزودی فرست * که چون گربه بسر و استاده ام * یعنی هرچه بهر باشد و مخفف چیزی چنانچه گوید هرچه نباید دلبستگی را نشاید یعنی هر چیزی پس اگر بکلمه دیگر متصل نباشد های مختفی ماقبل مکسور یا واو معدوله ماقبل مضموم در آخر او زیاده کنند چنانچه چه و چو و اگر بکلمه دیگر متصل باشد زیاده نکنند چنانچه چرا یعنی برای چه و گاهی بشین معجمه بدل شود چون کلاچ و کاش و بیچه و بخشه بمعنی شعله آتش و اخگر و ژاله بدر چاچی گوید بیت * بکمند آورد سنبل ز آتش پدید * بچه پیدا آورد آتش از دم سیه دم * ز هر و ... گوید بیت آتش عشق را ز بس سوزشست * شعله است و غم بود بخشه * و بزای فارسی چون کاچ و کاژ بمعنی درخت صنوبر از ... گوید بیت یکی چادری چو سپهر و دراز * بیا دیده ... بالای کاژ *

(ح) (ح) این حرف در فارسی نیامده هرجا که در فارسی زبان زد شود از تغیر لهجهٔ عجمی است
که میخواهند فارسی را بمخرج عربی تکلم کنند چون حیز و حال که در اصل هیز و هال بود۔

(خ) (خ) اگاهی بغین معجمه بدل شود چون سیخ و سیغ بمعنی چیزی راست مانند نیزه و ستون
و تاخ و تاغ بمعنی درختی که آتش چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و بعربی غضات گویند فرخی
گوید بیت آب است جود او و دل خلق چون خوید ٭ خشمش چو آتش است و تن خشک
خصم تاغ ٭ اسدی گوید بیت پر از کوه و بیشه جزیره فراخ ٭ همه عود و بادام و هم مشک
تاخ ٭ و بقاف چون چخماق و چقماق و بها مثل تخاک و هاک و نخچیر و نهچیر بفتح اول و یای معروف
بمعنی پسندیده و نام پسر گودرز که سهراب او را در جنگ زنده گرفت وقتی که با ایران میرفت
در قلعه سپید دژ که در سرحد است فردوسی گوید بیت هجیر دلاور میان را ببست ٭ بران بارهٔ
تیز تگ برنشست ٭ هم او گوید بیت بشاه جهان گفت زرتشت پیر ٭ که در دین این
نباشد نخچیر ٭ چنین خالوش و هالوش بمعنی فتنه و آشوب ٭ خیر و هیر و نام گلست ٭ خستو
و هستو بمعنی مقر و معترف۔

(د) (د) اینحرف در آخر کلمه افادهٔ معنی حال کند چون گنده و زیده و کننده گاهی بتا بدل شود
چون خاد و خات بمعنی غلیواژ و شواد و شوات بمعنی [illegible] و [illegible] بمعنی [illegible]
که اصل هند [illegible] گویند اسحاق گوید بیت [illegible]
هر دو [illegible] گوید بیت [illegible]
و [illegible] بمعنی آتش و نام [illegible] علیه
الصلوٰة والسلام [illegible] گوید بیت [illegible]
مایه [illegible]

اگر بهـــد مصر فتی نگل ست و نبیند ؛

(ذ) این حرف را در فارسی از دال بدین ضابطه امتیاز کرده اند که اگر پیش از و حروف (د)
صحیح ساکن بود مهمله خوانند و اگر حرف صحیح متحرک یا حرف علت بود معجمه خوانند خواجه نصیر گوید
رباعی آنانکه بفارسی سخن میرانند ؛ در معرض ذال دال را ننشانند ؛ ماقبل وی ار
ساکن جز وای بود ؛ دال است وگرنه ذال معجم خوانند ؛

(ر) گاهی بلام بدل شود خواه در اول چون روخ و لوخ بالضم بمعنی گیاهی که از ان
بوریا بافند زرتشت بهرام گوید بیت شود سخ زرد و نشفت لوخ گردد ؛ تنت باریک
همچون دوخ گردد ؛ خواه درمیان چون ارونـد و الوند خواه در آخر چون کاچار و کاچال بمعنی
اسباب و رخت خانه و چنار و چنال بمعنی درخت معروف و ریچار و ریچال بمعنی اچار فخری بیت
ترک و تاز حوادث و فتن مارا ؛ نه خانه ماند نه مایه نه رخت نه کاچال ؛ ناصر خسرو گوید بیت

که هریک چه بازار ریچار دارند   من از بینوایی بنحو و عاجزم

(ز) بجیم تازی بدل شود چون روز و روج و سوز و سوج و پوزش و پوجش و آوبز (ز)
و آویج و بجیم فارسی چون پزشک و پچشک بمعنی طبیب بیقین مجمه گریز و گریغ و ستیز
و ستیغ فردوسی گوید بیت ندارد کس از حکم داور گریغ ؛ اگرچه گریزد بمهر و ستیغ ؛ و بسین
مهمله چون ایاز و ایاس نام غلام سلطان محمود که معشوق او بود و همچنین انگز و انکس بمعنی کجاک
که فیلبان در دست دارند فرید احول گوید بیت نشسته بپشت پیل چو ابر ؛ انگز زر چه
از کجاک در دست ؛

(ژ) این حرف خاصه فرس است بجیم تازی بدل شود چنانکه کاژ و کاج و ژوله و جوله و (ژ)
لاژورد و لاجورد و ژولیده و جولیده جامی گوید بیت موی بجولیده و رخ گردناک ؛ سینه خراشیده و دل چاک

(س) گاهی بشین معجمه بدل شود چون گشتی و کشتی در قدیم سین مهمله بود الحال سین معجمه خوانند و همچنین فرشته که در اصل فرسته بود بمعنی فرستاده و بعربی رسول گویند و پای پوش که در اصل پای پوس بود و به معنی آماه و آماس و فروس و فروش و خروه و بکسر فارسی یعنی خروس و خروق [illegible] گوید بیت سگالیده جنگ مانند [illegible] [illegible]

(ش) شین معجمه واحد غائب [illegible] است و افاده معنی [illegible] [illegible] یعنی خوردا و اوزوا و اگاهی [illegible] چون پیش و ریش یعنی [illegible] اورا [illegible] سعدی گوید بیت [illegible] شکوهش این [illegible] یعنی با آن شوکت [illegible] و این [illegible] ایران [illegible] سعدی گوید بیت هر که در خردی [illegible] در بزرگی فلاح از و برخاست یعنی هر که در خردی ادب نکند [illegible] پریشان و خوار گردد و استدلال [illegible] بیت [illegible] و در اکثر نسخ است اما باید [illegible] در بعضی نسخ [illegible] بیت ثانی که بیت [illegible] تامل [illegible] کما لا یخفی و گاهی بجیم تازی استعمال کنند چون کاج و کاش [illegible] کاشکی خواجه حافظ گوید بیت فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی [illegible] خاک در تو بودی کاج سعدی گوید بیت کاش کانانکه عیب من گفتند روی ای دلستان بدیدندی و گاهی بسین مهمله چون شار و سار و شارک و سارک بمعنی فارسی [illegible] و پاچان اسم فاعل از پاشیدن و گاهی در آخر افاده معنی حاصل مصدر کند [illegible] او مکسور خواهد بود چون دانش و بینش و کاهش و خواهش —

(ص ض ط ظ ع)
(ص ض ط ظ ع) این پنج حرف در لغت فرس نیامده اما صد و شصت در قدیم بسین مهمله می نوشتند متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه بکلمات دیگر که سد و شست باشد بصاد می نویسند اما طا از طپیدن و طلا و طپانچه و طیار و امثال این همه بتاء منقوطه است و همچنین عین مهمله اگر در کلمهٔ فارسی یافته شود در اصل الف بوده که تغییر یافته او را عین خوانده اند

(غ)
(غ) این حرف در آخر بعضی کلمات زاید آمده چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ و گاهی بقاف بدل شود چنانچه تپاغ و چپاق و ایلغ و ایاق و بکاف فارسی چون تغام و تگام و غوچه و گوچه و گرجستان و غرجستان ٭

(ف)
(ف) این حرف بجای بای فارسی آید چون جاماسف و گشتاسف نام پادشاهی اصل جاماسپ و گشتاسپ بوده شاعر گوید بیت تو این تاج زرین که داری یادگار ٭ بود از شاه گشتاسف اسفندیار ٭ و با بای تازی چون زفان و زبان و مثالش گذشت و بواو چون فرخج و ورخج بمعنی زشت مسعود گوید بیت در آوه ورخج و تاریکم ٭ با پیرهن سطبر و خلقانم ٭ و فام و وام بمعنی رنگ امیر خسرو گوید بیت کاغذ شامی نسب صبح وام ٭ گشته آرایش صبحش ز شام

(ق)
(ق) این حرف در لغت فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل غین معجمه بوده یا کاف تازی چون قالیچه و قلندر و قند که در اصل غالیچه و غلندر و کند بود -

(ک)
(ک) این حرف اکثر برای ربط آید زلالی گوید بیت گوشه نشین گفت که ای نازنین ٭ واقعه رفت چنان و چنین ٭ و برای علت چنانچه فلان را زدم که مفسد بود و برای تفسیر چنانچه دیدم مردی که دشمن راه تو بود و بمعنی هر که سعدی گوید بیت دگر کشور آباد بیند بخواب ٭ که دارد دل اهل کشور خراب ٭ یعنی هر که دارد و برای مفاجات یعنی ناگاه عرفی گوید بیت بسوخت جان که بتقریب در آید ٭ گره کباب است که با بال و پر آید ٭ یعنی

یکایک با بال و پر آید و برای استفهام و آن بر سه قسمت **انکاری** که مقصود از نفی مضمون
کلام باشد غنیمت گوید **بیت** که میگوید که بعزم سفر نیست ٭ بقتل عاشق مسکین کمر بست
و تقریری که غرض از و اثبات و تقریر مطلب باشد انوری گوید **بیت** که بر فروخت بپاید از
مطلع صبح ٭ که بر فراز دهر شب بفشد صبح شفق ٭ **و استخباری** که مدعای متکلم طلب علم از مخاطب باشد
و این مستغنی ست از بیان و تبیان و برای تعظیم و آن اکثر برای تحقیر و اهانت بود چون مردک
یعنی مرد محقر و دهان و وقتی برای تعظیم چون بهترک و خوشترک و گاهی برای ترحم چنانچه طفلک
و خردک و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون زلو و زلوک بمعنی کرمی که از بدن
آدمی خون می مکد و بعضی سپس را نیز گویند و رکو و رکوک یعنی کرپاس و پرستو و پرستوک یعنی
طائر معروف که پشت و دم او سیاه و سینه سپید و منقارش سرخ در سقف خانه آشیانه میسازد
و آنرا پرست و پرستاک نیز گویند سراج الدین راجی گوید **بیت** بقصر جاهش از مهر پرستک ٭
کند از شهپر سیمرغ کاکب ٭ و گاهی بجا بدل شود چون شاماکچه و شاماکچه بمعنی سینه بند زنان و نیم تنه
یعنی جامه کوچک که مردان و زنان بوقت کار پوشند و شاماک نیز گویند و بعضی چون کرنگاو و
غژگاو بمعنی گاوی که از دم او چتر سازند انوری گوید **بیت** پلنگ هیبت و کرنگاو دم
گوزن سرین ٭ همای طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر ٭ هم از وست **بیت** دمش
همچون دم کرنگاو گشته ٭ سرون مانند شاخ گاو گشته ٭

(گ) **(گ)** این حرف در لغت عرب نیامده مگر در فارسی گاهی بغین معجمه بدل شود چون
گلوله و غلوله و گاو و غاو و گالیواژه و غلیواژه و بدال چون آونگ و آونده بمعنی ریسمانی که از آن
رخت و انگور و چیزها آویزند که بتازی العلق گویند و اورنگ و اورند بمعنی تخت ٭

(ل) **(ل)** بها بدل شود چون زلو و زه و بمعنی سپس ٭

(م) (م) چون در آخر واقع شود بجای ضمیر متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم وکردم ونشستم وگاهی
بجای ضمیر واحد منصوب نیز آید وافاده معنی مفعول کند چون گفتم وکردم ونشستم یعنی گفت مرا و
کرد مرا ونشاند مرا سعدی گوید **بیت** تولای مردان این پاک بوم * برانگیختم خاطر از شام
وروم * یعنی دوستی مردان این پاک زمین برانگیخت خاطر مرا از شام وروم وگاهی افاده معنی فاعلیت
کند چون دوم وسوم یعنی دو کننده یک را وسه کننده دو را علی هذا القیاس واین مختص به اسمای اعداد است
کذا قیل وچهلوره ونزد بعضی میم در آخر اسمای اعداد برای تعیین مجلسست ومعنی فاعلیت راست نمی آید
با آنکه میم هم در کلام مستعمل شده چنانچه ها برای تعیین مدت چون یک ساله یک ماهه ویکروزه وبیان
این عنقریب خواهد آمد انشاء الله تعالی وبمعنی خود آید فیضی گوید **بیت** گفتم که برم کلفت زرویم *
او ریخت غبار غم بهرویم * یعنی از روی خود وگاهی بنون بدل شود چون گیم وگیجین بمعنی گستوان
وپان وپام بمعنی رنگ -

(ن) (ن) از برای افاده معنی نفی آید چون نکرد ونگفت چون بی اتصال بکلمه دیگر مذکور
شود های مختفی در آخر او زیاده کنند چون نه ودر آخر کلمه زائد شود چون پاداش وپاداشن وزیبا
وزیبان وچون در آخر کلمه واقع شود وماقبلش یکی از حروف مد ولین باشد بطریق غنه متلفظ
شود چون زمان وزمین وستون وگاهی بمیم بدل شود چون پان وپام ووقتی در وسط
کلمه بطریق غنه آید چون نشانده خوانده وگاهی در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدری
کند چو کردن وگفتن یعنی تقدیر البته بعد تا ویاد ال خواهد بود جامی گوید **بیت** مصدر
اصلیست کو بود روشن * آخرش تا سیش دن یا تن *

(و) (و) برای عطف آید وبجای یای نیز واقع شود چون ... ومیان کلمه یا آخر کلمه واقع شود ودر
[illegible] خوانده شود [illegible]

اگر ماقبل او فتحه خالص باشد واو معروف خوانند چنانچه جور و نوره و اگر خالص نباشد واو مجهول چون
کور و زور و نیز واوی که مکتوب شود و بتلفظ درنیاید سه قسم است اول آنکه محض بیان ضمه باشد و اتمام
لفظ زیرا که کلمهٔ فارسی کم از دو حرف نشود و اول متحرک دوم ساکن و آن در سه جاست بعد از
تا و دال و جیم فارسی چون تو و دو و چو دوم واوی که بعضی آنرا معدوله نام کرده اند بدان جهت
که از آن عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و نیز بتلفظ در نمی آید بعضی واو اشمام گویند بدین جهت
که این واو بعد خای مفتوحه نویسند تا معلوم شود که فتحهٔ این خا خالص نیست بلکه بواو آمیخته و اورا در لفظ
خویش بکسر خا شناخته است و بعد این واو یکی از این حروف نه گانه لازم است الف [illegible]
است چون خواب و خواجه و خوارزم و دال چون خود و را چون خورد و زا چون خوز و سین
چون خوست و شین چون خوش و نون چون اخوند و [illegible] و یا چون خوی و [illegible] چون
خویلج [illegible] است نادر است و گوید بیت آن [illegible] پیش [illegible] خوید
شده است پیش [illegible] و پای فارسی چون [illegible] انوری گوید بیت
چو آن خوید [illegible]
اشعار [illegible] است [illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نظری میکند ای پسر ٭ چشم خوش تو که آفرین باد بر و ٭ متحرک سه قسم است یکی همان واو عطف که مذکور شد دوم مخفف او چنانکه گوئی ور اگفت ای او را گفت سوم زائده که بکلمه یا متصل شود چنانکه فردوسی گوید **نظم** بپیچم که تا اسپ اسفندیار ٭ سوی آخر آید همی بی سوار ٭ ویا باره رستم جنگجو ٭ به آخر نهد بی خداوند رو ٭ باید دانست که واو گاهی بهای عربی بدل شود چون نوشته و نبشته و گاهی بهای فارسی بدل شود چون وام و پام و گاهی بفا چون یاوه و یافه یعنی بیهوده انوری گوید بیت پدر آنرا ندیده اند آخر ٭ این گدازادگان یافه درای ٭

(۵) (ه) دو قسم است ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند و غیر ظاهر که آنرا مختفی گویند اما های ملفوظ در جمیع حال خود ماند چون گره یا و زره ها جمع گره و زره و در تصغیر مفتوح بود چون گرهک زرهک و در اضافت مکسور بود چنانچه گره من و زره تو و های ماقبل مفتوح حرف کلمه که ماقبلش الف باشد و بضرورت شعر حذف گشته یا ثابت نشد چون ره و چه و که که در اصل راه و چاه و کاه بود الا بضرورت چون وه و خه و به کلمات تعجب و نیز های ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش آن واو بود و بضرورت شعر محذوف گشته بطور بنیاد مده چون گره واندوه که در اصل گروه و اندوه بود اما مختفی چهار است اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات آرند چون دندان و دندانه و دست و دسته و گوش و گوشه و همچنین دیوانه کسیکه مشابه بدیوان باشد دوم آنکه برای تخصیص و تعیین مدت آرند چون یکساله و یکروزه و یکشبه و یکساعته سوم آنکه در آخر افعال بجهت استناد و تمام حرکت آرند چنانچه فلان گفته و غنچه شگفته و مروارید سفته چهارم آنکه برای بیان فتحه آخر کلمه آرند و در معنی هیچ دخل ندارد چون جامه و خامه و پنبه و شگوفه و این هاآت غیر ملفوظ در جمع از کتابت ساقط گردد چون جامها و خامها و در اضافت بهمزه بدل گردد چون جامهٔ من و خامهٔ تو و در تصغیر

بکاف فارسی بدل شود چون جالگ و جالنگ و گاہے زائد باشد چون پیچال و پیچالہ و غنجار و
غنجارہ بمعنی گلگونہ و وقتے بجا بدل شود چون ہیرے و جیرے و مثالش گذشت و گاہے بالف
چون ماہ و مار و ہیچ و ایچ سنائی گوید **بیت** خلق جز مکر و بند ہیچ نبند * ہمہ را آزمودم ایچ نیند * و
بجیم تازی چون ماہ و ملج و ناگاہ و ناگاج فردوسی گوید **بیت** چو تو شاہ بنشست بر تخت عاج *
فروغ از تو گیرد ہمی مہر و ملج * سوزنی گوید **بیت** زہے دولت کہ من دارم کہ دیدم *
چنو ممدوح بکرم را بناگاج *

(ی) (ی) چون ماقبل او کسرہ خالص بود برای خطاب باشد چون کردے و گفتے و برائے
متکلم چون قبلہ گاہے و پشت پناہے یعنی قبلہ گاہ من و پشت پناہ من و برای نسبت چون
بادِ بہارے و جوز خراسانی یعنی باد منسوب بہ بہار و جوز منسوب بخراسان و برائے حاصل معنی
مصدر چون کام بخشی و زر ریزی و مردی و یاری یعنی کام بخشیدن و زر ریختن و مردی نمودن و یار
بودن و برائے لیاقت چون نواختنی و کشتنی و برداشتنی یعنی لائق نواختن و لائق کشتن و
لائق برداشتن و برائے افادہ معنی فاعلیت چون گشتی بفتح کاف فارسی و شین معجمہ گشت
کنندہ و کسبے بمعنی کسب کنندہ و چون ماقبلش کسرہ خالص نباشد برای تنکیر آید چنانچہ کسی یعنی
کس نامعین و برای وحدت چنانچہ عزیزی و دانشمندی و فقیری یعنی یک عزیز و یک دانشمند
و یک فقیر و برائے وحدت مطلق آید چنانچہ [illegible] یعنی یک [illegible] و یک [illegible]
حضرت نظامی گنجوی گوید **بیت** [illegible]
و برائے افادہ تعظیم چنانچہ گویند فلان مردیست و عالمیست [illegible]
[illegible]
[illegible]

زیر کسرت و برای اشعار چون کردی و گفتی یعنی همیشه میکرد و همیشه میگفت و تا حال چنین است و باید دانست که اگر یا قبل یا کسرهٔ خالص باشد یاے معروف گویند چنانچه بیر و دیر و گرنه یای مجهول چنان تیر و زیر

فصل دوم

دربیان معانی الفاظ مرکبه و احکام او و بیان بعضی اسمای حروف تهجی که سوای اسمیت معنی دیگر هم دارند **با** کلمه ایست که افاده معنی مصاحبت و الصاق کند چنانچه این با آن و با صاحب رفت یعنی این همراه فلان و یا همراه صاحب رفت **تا** کلمه ایست که برای آگاهی گویند و برای زینهار نیز آمده شیخ سعدی گوید **بیت** ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ٭ که گر کار بندی پشیمان شوی ٭ یعنی از صاحب غرض زینهار سخن نشنوی و آگاه باش و برای غایت یعنی مسافت و مقدار چیزی از مکان یا زمان و آن گاهی ابتدائیه باشد چنانچه **بیت** تا عشق تو در سینه مکان کرد کرا جا ٭ کس دید در آفاق بیک شهر دو راجا ٭ یعنی از ابتدائی که عشق تو در سینه جا کرده است و گاهے انتهائیه مولوی گوید **فرد** پس پسان میکشیدش تا بصدر ٭ گفت گنجی یافتم آخر بصبر ٭ و گاهے دوامیه چنانچه **بیت** تا بقا در جهان بود ممکن ٭ ذات پاکت همیشه باقی باد ٭ یعنی بقا همیشه در جهان ممکن است و نیز برای علت می آید **بیت** بیا تا درین شیوه چالش کنیم ٭ سر خصم را سنگ بالش کنیم ٭ **خا** امر خائیدن و خاینده **را** کلمه ایست که افاده معنی مفعول کند و گاهے افاده معنی اضافت کند سعدی گوید **بیت** کسان را نشد ناوک اندر حریر ٭ که گفتم بدوزند سندان به تیر ٭ نیز انوری گوید **فرد** هر آن مثال که توقیع تو بران نشود ٭ زمانه طے نکند جز برای حنا را ٭ و بمعنی برای آید گوید **فرد** خدا را بمن بیدل بیچاره ببخشای ٭ و بروی من درین اندم بکشای ٭ و بمعنی از سعدی گوید **فرد** قضا را من و پیری از فاریاب ٭ رسیدیم در خاک مغرب بآب ٭ یعنی از قضا و بمعنی جانب خواجه حافظ گوید **بیت** دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را ٭ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا ٭ یعنی دل از دست من میرود جانب خدا اسے

صاحبدلان در اخفای راز من بکوشید و این مصرع را احتمال دیگر هم هست کما لا یخفی زا امر
زائیدن و زاننده شین امر نشستن و نشیننده فا مرادف وا چنانچه این سخن از فا گفت یعنی
واگفت و بجای با نیز استعمال کنند فا و گفت یعنی با و گفت گاف مخفف شگاف و امر شگافتن
و شگافنده نون مخفف اکنون بمعنی اینک یا کلمه ترد یدست که بعربی ام گویند کلماتی که
برای زینت کلام می آرند و در معنی هیچ دخل ندارند چنانچه مولوی گوید بیت
این زمهر بیست هر روز ترا * بر دار و خوش بعالم یار بر د * دگاهی افاده معنی خاص کند
سعدی گوید بیت مرا و را رسد کبریا و منی * که ملکش قدیمست و ذاتش غنی * در چنانچه
در بست و در گذشت و در جست بر بمعنی نیز آید چنانچه برخواند و برگفت یعنی خواند و گفت
فرا بمعنی فرارفت یعنی رفت بیت وقتی افتاد فتنه در شام * هر کس از گوشه فرا رفتند
فرو چون فرو خواند و فرو ریخت سعدی گوید بیت زمین از تب و لرزه آمد ستوه * فرو کوفت
بر دامنش میخ کوه خود این نیز زائد آید چنانچه گوئی او خود مردیست و خود عجب جائیست
این نیز زائد آید چنانچه می رفتی و میگفتی فردوسی گوید مصرع همی سفتی دست او زمین
وگاهی افاده معنی استمرار کند ار چون گفتار و دیدار و رفتار یعنی گفت و دید و رفت خاقانی گوید
بیت ز دیدارت نپوشیدست دیدار * ببین دیدار گر دیدار داری * یعنی اگر دیده بینا داری
عارف کامل محقق واصل فردوس مکان شکر الله خان طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه در شرح
بیت مثنوی مولانای روم قدس الله سره دیدار را بمعنی دیده گرفته اند چنانچه حضرت مولوی
میفرماید بیت این سببها بر نظرها پرده هاست * که نه هر دیدار صنعش را سزاست * دیده باید
بیتش و باصره و بینای رشد یعنی باصره و قوت بینائی مناسب صنعش یعنی سبب
لفظ پاست * باصره و بینائی لایق دیدن صنع او ست یعنی سخن و صنعت

وکمتر وکمترین ان چون جانان وبهاران وجاویدان سعدی گوید بیت درخت اندر بهاران
برفشانند ٭ زمستان لاجرم بی برگ مانند ٭ وازهمین قبیل است رخان عرفی گوید فروغ رخان
خوب ترا ازصبا خط چه زیان ٭ گرگشته است چو خورشید شهرهٔ آفاق ٭ ۱۰ — چون گلرخا بمعنی
گلرخ وگفتا ورفتا بمعنی گفت ورفت سپا چنانکه بگفت ست چنانچه بالش وبالشت
شش چنانکه خطش خوب ملیح نویسد یعنی خط خوب ملیح نویسد شخ چون گیاخ بمعنی گیاه ک چون
زلوک وزلو بیانش گذشت ل چون پادشل یعنی پادشاه بیان کلمانی که افاده
معنی خداوندی کند مند چون مستمند وارجمند ودانشمند یعنی صاحب ست که غم وگله باشد
دارج بمعنی مرتبه ولفظ دانش مخصوص بعلم گار چون خدمتگار وستمگار وگنهگار ور
چون تاجور وهنرور وبهره ور وگاهی این واو را بجهت تخفیف ساکن کنند وماقبل او ضم دهند
چون گنجور ورنجور وهنرور یعنی صاحب گنج وصاحب رنج وصاحب هنر بیان کلمانی
که افاده معنی فاعلیت کند گر چون کاسه گر وشیشه گر وآهنگر یعنی کاسه کننده وشیشه کننده
وآهن کننده ان چون خندان وگریان یعنی خنده کننده وگریه کننده ار چون خریدار وفروختار
یعنی خرنده وفروشنده بیان کلمانی که افاده معنی انبوه کند لاخ چون سنگلاخ
وديولاخ ورودلاخ یعنی بسیار سنگ وبسیار دیو وبسیار رود سعدی گوید بیت زتاج
ملکزاده در مناخ بشب لعلی افتاد در سنگلاخ ٭ سار چو نمکسار وشاخسار
وکوهسار یعنی بسیار نمک وبسیار شاخ وبسیار کوه زار چون گلزار ولالهزار وکارزار یعنی بسیار
گل وبسیار لاله وبسیار کار بار چون دریابار ورودبار وهندوبار یعنی بسیار دریا وبسیار رود
وبسیار هند ستان چو گلستان وبوستان یعنی بسیار گل وبسیار بو وگاهی این حرف
را بمعنی مطلق جای استعمال کنند چو شبستان وداوبستان بمعنی خانه که جای شب

گذرانیدن وجای اوب است **بیان کلماتی** که افادهٔ معنی مانند کنند **وس**
بسیلن جمله چون فرشته وس وماه وس یعنی مانند فرشته ومانند ماه عنصری گوید **بیت** ندیده
تیغ بیند ترا هیچکس * گه رزم شتر و گهی بزم وس * **دیس** چون فرخار دیس سعدی گوید **بیت**
چه قدر آورد بنده حوردیس * که زیر قباداردو اندام پیس * **وان** چو پلوان یعنی کنارهای
زراعت که مانند پل بلند شود خسرو گوید **بیت** عجب نبود گران بارار فرولغزد به آب گل *
کهستی لوک گردد چون گذرباشد به پلوانش * **ون** چون استرون وپلون وپیلون یعنی مانند
استر ومانند پل ومانند پیل شاعر گوید **بیت** تعلق بکسل از دنیا اگر آسایشی خواهی * که گر
به راستر پیتوا اندر رفت بر پلون * **وند** چون خداوند وپولاوند وپیوند یعنی مانند خدا ومانند
پولاد ومانند پی **آوند** چون خویشاوند یعنی مانند خویش حق اینست که این چهار کلمات برای
نسبت می آیند **یده** چون ترنجیده یعنی مانند ترنج مولوی گوید **بیت** گفت شاباش فرود
آورنجیت لنج * شد ترنجیده ترش همچون ترنج * **آسا** چون شیر آسا ومردآسا یعنی مانند شیر ومانند مرد
سان چون شیرسان وببرسان **وار** چون خواجه وار وغلام وار یعنی مانند خواجه ومانند
غلام **سار** چون خاکسار وسنگسار یعنی مانند خاک ومانند سنگ **پیش** چون شیرپیش **وش**
چون شیروش یعنی مانند شیر **فش** چون شاه فش وماه فش یعنی مانند شاه ومانند ماه بدر
گوید **بیت** قدرخان قدرداراى آرش رش * سیاوش فش موید تهمتن تن مظفر فر *

بیان کلماتی که افادهٔ معنی تصغیر کنند **ک** چون غلامک واسپک یعنی غلام خرد و
اسپ خرد **چه** چون باغچه وطاقچه یعنی باغ خرد وطاق خرد **یزه** چون مشکیزه وناویزه یعنی
مشک خرد وناو خرد **و** واو ساکن چون پسرو وپیانش گذشت

بیان کلماتی که افادهٔ معنی لیاقت کنند چون شاهوار وگوشوار وجامه وار یعنی لائق شاه ولائق

کوش ولائق جامه انه چون مردانه وشاهانه وبزرگانه یعنی لائق مرد ولائق شاه ولائق بزرگ گان چون شایگان ورایگان که در اصل شاهگان وراهگان بود بمعنی لائق شاه یعنی خوب ولائق راه یعنی خوار ومبتذل **بیان کلماتی که بیان معنی محافظت کند** بان چون دربان وساربان بمعنی نگاه دارنده در ونگاه دارنده سار یعنی شتردار چون چوبدار وپرده دار وراه دار یعنی دارنده چوب ودارنده پرده ودارنده راه وان چون پهلوان وپندیوان بمعنی نگاه دارنده پهل ونگاه دارنده پندی ودر عوام پندیان را پندیوان گویند واین محض غلط است **بیان کلماتی که افاده معنی اتصاف بچیزی کند** ناک چون غمناک وسهمناک گین چون شرمگین وسهمگین وخشمگین ین چون غمین واندوهین

بیان کلماتی که افاده معنی نسبتی کند

(ی) چون دهقی ودمشقی یعنی منسوب بدهق ودمشق ین مثل سیمین وزرین وآهنین منسوب بسیم وزر وآهن ه چون یک ساله ویک روزه وفرزانه ودیوانه اک چون مغاک منسوب بمغ وفغاک منسوب به فغ بمعنی بت ان چون پیران وایران وکاشان انه چون ماهانه وسالانه وروزانه ن چون ریمن بمعنی ریمگین یعنی چرکین منسوب بریم وریچن منسوب بریچ وجوشن منسوب بجوش یعنی حلقه بغچن منسوب بغچ بمعنی مرد بزرگ لبیبی فردوسی گوید بیت خروشان زکابل همی رفت زال ❊ فروهشته بغچن برآهسته یال ❊ ناصر خسرو گوید بیت خداوند زبانی زروی کرده است ❊ سیاه وبغچن وتاریک وچیره وسیم چون راهویه پدر اسحاق محدث مشهور منسوب براه که در راه تولد شده بود وهمچنین متکویه شاگرد خلیل منسوب بمتک ویه اکثر خوش خلق بود وهمچنین عمرویه که چندش عمرتام داشت وبابویه منسوب ببابا یعنی پدر وبابا پدر باشد

الف است چنانچه باو انقلب باے ثانی بواو همچنین سیبویه شاگرد خلیل نحوی
منسوب بسیب زیراکه رخساره اش چون سیب سرخ بود و بعضی گفته اند که اکثر سیب بازی
میکرد **بیان کلماتے** که افادهٔ معنی رنگ کند چو وام و فام و پام و گونه و گون و
چرده و چرته لیکن این دو کلمه بغیر ترکیب کلمه سیاه دیده نشد چون سیه چرده و سیه چرته حافظ
گوید **بیت** آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
بیان کلماتے که افادهٔ معنی حاصل مصدر کند گی چون تشنگی و گرسنگی و شرمندگی
ار چون گفتار و رفتار و کردار یعنی گفتن و رفتن و کردن **ش** چون آمرزش و بخشش
یعنی آمرزیدن و بخشیدن **بیان کلماتے** که افادهٔ معنی ظرفیت کنند سار
چون نمکسار یعنی جاے نمک **زار** چون کارزار یعنی جاے کار **بار** چون رودبار یعنی
جاے رود **ستان** چون دبستان یعنی جاے ادب **دان** چون قلمدان یعنی
جاے قلم و نمکدان و سرمه دان یعنی جاے نمک و جاے سرمه و **ند** چون آوند
که در اصل آب وند بود باء را بواو بدل کردند بعده بجهت اجتماع دو واو یک واو را حذف
کردند ۞